

کنج حضور

متنی کامل پر نامه ۱۰۳۵

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۸ مرداد ۱۴۰۴

تو جانِ مایی، ماهِ سَمایی
فارغ ز جمله اندیشه‌هایی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۳۵

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	محمد جواد بیات از زنجان
مریم شمسی	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی پور از تهران	سرور از شیراز	فریبا اتحادی از شیراز
اعظم امامی از شاهین شهر	فاطمه اناری از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینقلی زاده از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبثم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع پور از کرج	لیلا عباسی از بندرعباس	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

تو جانِ مایی، ماهِ سَمایی
 فارغ ز جمله اندیشه‌هایی
 جویی ز فکرت، دارویِ علّت
 فکر است اصلِ علّت‌فزایی
 فکرت برون کن، حیرت فزون کن
 نی مردِ فکری، مردِ صفایی
 فکرت درین ره شد ژاژخایی
 مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟
 بدنام مجنون، رست از کشاکش
 باهوش کرمی، مست ازدهایی
 کرم بریشم، اندیشه دارد
 زیرا که جوید صنعت‌نمایی
 صنعت نماید، چیزی بزاید
 از خود برآید زان خیره‌رایی
 صنعت رها کن، صانع بس است
 شاهد همو بس، کم ده گُوایی
 او نیست‌ها را داده‌ست هستی
 او قلب‌ها را بخشد روایی
 داد او فلک را دورانِ دایم
 نامد زیانش بی‌دست و پای



خامش، بر آن باش که پُر نگویی هرچند با خود برمی نیایی

سَمَا: آسمان
عَلَّتْ فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.
زَاذْخایی: یاوه‌گویی
صنعت‌نمایی: نمایش صنعت، هنرنمایی
گُوا: گواه، شاهد
قَلْب: قلب، سیم و زر ناسره
رِوا: شایسته، سزاوار
پُرگفتن: زیاده حرف زدن
با خود برنیامدن: از عهده خود نیامدن، قادر به حفظ زبان خود نبودن

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

تو جان مایی، ماه سَمایی فارغ ز جمله اندیشه‌هایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

سَمَا: آسمان

پس این خطاب از طرف زندگی یا خداوند به انسان است که می‌گوید تو جان من هستی و شبیه ماه آسمان هستی. یعنی از جنس من هستی، همین خاصیتی که من دارم تو هم داری. خاصیتی که زندگی دارد، زندگی نامیرا است پس انسان هم نامیرا است، ولی میرا است به این جسم.

پس می‌خواهد بگوید با فکرهاست که هشیاری جسمی پیدا می‌کنی و یک من ذهنی درست می‌کنی و فکر می‌کنی این تن، درواقع تن هستی یا فکر هستی یا هیجانات هستی یا ترکیب این‌ها هستی، تو این‌ها نیستی. بلکه تو جان من هستی که مثل ماه از این فضای گشوده‌شده یا فضای یکتایی باید طلوع کنی.

ولی تلویحاً می‌گوید که تو مشغول اندیشه‌های همانیده هستی. «فارغ ز جمله» جمله یعنی همه یعنی هرچیز، «اندیشه‌هایی» هر اندیشه‌ای که تو بتوانی در ذهنت بکنی، نمی‌توانی به‌وسیله آن‌ها خودت را درست کنی خودت را بشناسی.

پس دارد می‌گوید که فارغ باش، آزاد باش از آن‌ها. آن چیزی که با اندیشه درست می‌کنی از خودت یا به‌وسیله اندیشه می‌شناسی، تو آن نیستی، بلکه از جنس من هستی و مثل ماه باید از درونت طلوع بکنی. خب ما این‌جا یک اشتباهی می‌کنیم که اشتباه را الآن به‌وسیله شکل‌هایی که معمولاً برای شما نشان می‌دهم توضیح می‌دهم.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد، یک دایره است مرکزش عدم است. قبل از ورود به این جهان ما از جنس آلت هستیم یا خداوند هستیم یا زندگی هستیم، به‌صورت هشپاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم و چهارتا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خودِ زندگی یا خداوند می‌گیریم و از جنس او هستیم و هیچ موقع هم این جنسیت را از دست نمی‌دهیم.

ولی یک اشکالی پیش می‌آید وقتی که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، همانیده می‌شویم با چیزهایی که ذهناً می‌توانیم تجسم کنیم و پدر و مادرمان و مردم می‌گویند این‌ها مهم هستند مثل پول، مثل پدر و مادرمان، اعضای خانواده و یک سری الگوهای عمل و فکر که این‌ها همان باورها هستند از هر نوع. باورها و فکرها همه هم جسم هستند.

همانیدن یعنی تجسم این چیزهای مهم که می‌گویند این‌ها سبب بقای شما خواهند شد، یعنی هر چیزی که مردم بگویند این سبب باقی ماندن شما و از بین نرفتن شما خواهد بود، این برای ما مهم می‌شود مثلاً مثل پول مثل بعضی باورها، با این‌ها همانیده می‌شویم. یعنی به مفهوم ذهنی آن‌ها یعنی به فکر آن‌ها، که آن‌ها را به‌صورت فکر تجسم می‌کنیم، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. هر چیز مهم را که در بقای ما مهم جلوه داده می‌شود، به‌صورت این نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهیم.

پس به‌تدریج مرکز ما می‌شود پر از نقطه‌چین‌ها برای این‌که به هر چیزی که حس هویت تزریق کنیم می‌شود مرکز جدید یا عینک دید ما. الآن دیگر عینک دید ما آن عینک قبلی نیست که عینک عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عینک بگوئیم خداوند بود. درست است؟

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد ما در این‌جا فکرهایمان را از روی این نقطه‌چین‌ها که هر کدام از آن‌ها یک چیز مهمی در زندگی ما را نشان می‌دهند. چرا؟ برای این‌که با آن‌ها همانیده شدیم. همانیدن یعنی حس هویت یا حس وجود تزریق کردن که به موجب آن، آن می‌شود مرکز ما عینک دید ما و چون این‌ها جسم هستند، ما هشپاری جسمی پیدا می‌کنیم. هشپاری جسمی یعنی فقط جسم‌ها را می‌تواند ببیند.

از چرخش فکرهای ما یا از گذشتن فکرهای ما از روی این نقطه‌چین‌ها یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. این تصویر ذهنی پویا است و درواقع ما چشمان را باز می‌کنیم همین تصویر ذهنی را می‌بینیم و فکر می‌کنیم ما این تصویر ذهنی هستیم که اسمش من‌ذهنی است.



در این من‌ذهنی، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که این‌ها درواقع عناصر مهمی در زندگی ما هستند مثل عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، آن موقع از چیزهای همانیده می‌گیریم و این چیزهای همانیده چون جسم هستند، همه آفل هستند یعنی گذرا هستند، از بین می‌روند.

و این تصویر ذهنی که وانمود می‌کند خود ما است، ما هم فکر می‌کنیم خود ما است، خاصیت‌هایی دارد که اصلاً قابل مقایسه با خاصیت اصل ما که خدایت ما است، از جنس آلت است از جنس زندگی است، نیست. و هر همانیدگی هم که می‌آید به صورت نقطه‌چین به مرکز ما، درد ایجاد می‌کند.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و همین‌طور که می‌بینید بین این اقلامی که داخل دایره هست، درد هم یکی‌اش است. آن پایین نوشته تفریح، دوست، دشمن، درد. دردی که ایجاد می‌شود مثل مثلاً رنجش مثلاً از یکی یک چیزی می‌خواهیم ما همین همانیدگی‌ها را به ما نمی‌دهد، ما می‌رنجیم. این رنجش از بین نمی‌رود و با ما می‌ماند.

بقیه دردها مثل خشم مثل ترس و آثار آن‌ها روی بدن ما می‌ماند. پس بنابراین این چیزی که به وجود می‌آوریم به نام من‌ذهنی، بارها گفتیم که دردساز است و مولانا می‌گوید مُخَرَّب است، امروز هم شعرهایش را خواهیم خواند برای یادآوری.

و پس الان کسی که از طریق این همانیدگی‌ها فکر می‌کند، تقریباً اکثریت مردم جهان فکر نمی‌کنند من‌ذهنی نیستند. تنها عُرُفا بودند یا برخی کتاب‌های دینی به ما گفتند تو، شما از جنس این من‌ذهنی نیستید، بلکه یک هشیاری دیگری هستید به نام هشیاری حضور یا آلت یا هشیاری نظر که پس از مدتی مثلاً ده دوازده سال قرار بوده به آن هشیاری زنده بشوید.

آن هشیاری از جنس زندگی یا خدا است و وقتی آن هشیاری در شما خودش را نشان می‌دهد، بسط پیدا می‌کند و بی‌نهایت و ابدی می‌شود. یعنی شما حس می‌کنید که نمی‌میرید و اندازه‌تان هم بی‌نهایت می‌شود درحالی‌که این من‌ذهنی محدود است، یک جسم ابرمانندی است که مرتب پویا است.

مثلاً از ما تعریف می‌کنند برحسب این همانیدگی‌ها، هر همانیدگی در ما هم تعریف بشود هنر ما است، ما خوشحال می‌شویم و این بزرگ می‌شود این من‌ذهنی. اگر انتقادش کنند، و به لحاظ یک همانیدگی به آن توهین کنند، این



منتقبض می‌شود و کوچک می‌شود. بنابراین هی کوچک و بزرگ، وقتی کوچک می‌شود، حالش بد می‌شود. وقتی منبسط می‌شود، حالش خوب می‌شود. ولی این حال حالِ من ذهنی است، حال اصلی شما نیست.

حال اصلی شما که حالِ همان آلت شما است، همیشه خوب است و شاد است. حس امنیت می‌کند، زندگی او را هدایت می‌کند، به عقل کل مجهز است، دارای قدرت عمل است، می‌تواند چیزی را که یاد می‌گیرد به عمل در بیاورد. خسته نمی‌شود، پژمرده نمی‌شود، بی‌حال نمی‌شود اصلِ ما. ولی من ذهنی خاصیت‌هایی دارد که شما خوب آشنا هستید.

که مولانا می‌گوید این اسمش خَرَّوب است، خَرَّوب را به معنی بسیار خراب‌کننده معنی کنیم فعلاً. برای کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، ببینید که فکر می‌کند جسم است، می‌گوید تو جسم نیستی. چه کسی می‌گوید این را؟ هر لحظه زندگی به ما می‌گوید و زندگی پیغام می‌فرستد به ما که تو به‌سوی من برگرد، این من ذهنی را رها کن.

و «خداوند مشتری ما است» هم معنی‌اش این است که این من ذهنی را باید بدهیم و بی‌نهایت و ابدیت او را بگیریم و همین‌طور اصل ما یک خاصیت‌هایی دارد، مثلاً خداوند صَمَد است بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز هستیم ولی به‌لحاظ من ذهنی هزارتا نیاز روان‌شناختی کوچک و بزرگ داریم، همیشه نیازمند است. و چون براساس خواستن درست می‌شود و نیازهای روان‌شناختی دائماً می‌خواهد. هی می‌خواهد، می‌خواهد، می‌خواهد و این خاصیتِ خواستن که درواقع اسمش را می‌گذارد هوا و حرص، خاصیت زیاد کردن، این‌ها مال من ذهنی است و ما را این قدر مشغول می‌کند، ما نمی‌فهمیم که اصلمان چیست.

مردم همه‌اش می‌خواهند که این همانیدگی‌ها را زیادتر کنند، تعدادش را زیادتر کنند، یکی‌اش را هرچه بیشتر بهتر، و به این کار مشغول هستند. این اسمش درواقع خواستن است، خواستن چیزهای آفلِ مادی است. من ذهنی این‌ها را می‌خواهد. نه که این‌ها بد باشند به اندازه. اگر ما فضا را باز کنیم و به زندگی زنده بشویم و این‌ها را باز هم بخواهیم، یک جور دیگر می‌شود.

ولی من ذهنی بی‌اندازه می‌خواهد، مشغول خواستن است و حرص، یعنی زیاد کردن این‌ها است. زیر نفوذ شهوت است، شهوت همین نیروی نیروی جاذبه این چیزها است که ما را می‌کشد به‌سوی خودش. و مسئله زیاد دارد، این قدر مسئله زیاد دارد که درواقع ما می‌دانیم این من ذهنی زندگی را می‌گیرد، به مسئله تبدیل می‌کند، به مانع تبدیل می‌کند، به دشمن تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند. حالا، آدمی که به این گرفتاری دچار شده که مولانا



می‌گوید این مریضی است، مریضی من‌ذهنی است. این‌طوری می‌گوید، می‌گوید از جانب خداوند، «تو جانِ مایی» یعنی من‌ذهنی نیستی.

این من‌ذهنی از هیچ‌جا طلوع نمی‌کند. پس جانِ من می‌خواهد در تو یک آسمانی باز کند و در آن آسمان طلوع کند که این اسمش همان شمس تبریزی است. ما به‌صورت ماهِ آسمان، منتها آسمانِ فضای گشوده‌شده طلوع کنیم و نور بیندازیم، کدام نور را؟ نور عشق را، نور خردِ کل را بیندازیم، درواقع ما به مأموریتمان که آمدیم به این جهان رسیده‌ایم.

مأموریت ما در این جهان آمدیم که به بی‌نهایت و ابدیت او هشیارانه زنده بشویم، هشیارانه. ما هشیارانه از گیر نفوذ این نقطه‌چین‌ها می‌آییم بیرون و چه‌کار می‌کنیم؟ یواش یواش فضا را باز می‌کنیم، به‌صورت ماه طلوع می‌کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم.

و بنابراین تو آزاد از این اندیشه‌هایی هستی که مرتب از طریق یکی از این همانیدگی‌ها می‌کنی. و شما می‌دانید از طریق همانیدگی ما فکر می‌کنیم چون حسّ وجود توی آن هست، اعمال می‌شود به این جسم ما و هیجان به‌وجود می‌آید. هیجاناتی مثل خشم مثل ترس مثل اضطراب مثل حسّ پشیمانی نسبت به گذشته، حسّ تأسف نسبت به گذشته، حتی امید من‌ذهنی به آینده که کار ما درست می‌شود، یا حسادت که خاصیت عمدهٔ این من‌ذهنی حسادت است، این‌ها هیجانات معمولی ولی مخرب من‌ذهنی هستند.

خلاصه ما در وضع بدی گیر می‌کنیم اگر فکر کنیم ما این من‌ذهنی هستیم. یک گوش شنوا می‌خواهد از مولانا بشنود که تو این من‌ذهنی نیستی و فکرهایی که این القا می‌کند و رفتارهایی که این القا می‌کند، تو این‌ها را انجام نده. تو هرچه که اندیشه‌ات نشان می‌دهد که تو آن هستی، تو آن نیستی، «فارغ ز جمله اندیشه‌هایی». درست است؟

اما بیت دوم می‌گوید:

جویی ز فکرت، داروی علّت
فکر است اصل علّت‌فزایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.



می‌گوید که تو از طریق گذشتن از این همانیدگی‌ها فکر می‌کنی. هر لحظه یکی از این‌ها می‌آید مرکز ما، برحسب آن ما می‌بینیم و فکر می‌کنیم و یک چیزی می‌گوییم. به صورت حرف از دهان ما می‌پرد، از ذهنمان به صورت فکر درست می‌شود، یعنی ما فکر درست می‌کنیم. دو جور فکر کردن است. یکی این‌که مرکز ما عدم بشود، ما کمان و تیراندازش خدا است، بله؟ فضا را باز کنیم، زندگی از طریق ما فکر کند، یعنی فکرهای ما را او بفرستد، او درست کند. این اسمش صُنْع است و دارای طَرَب است، چون ذات ما طربناک است.

ذات ما مثل ذات خداوند از شادی است. پس این غمی که به ما چیره شده، مال من‌ذهنی است. و تلویحاً می‌گوید که تو که الآن فکر کردی از اندیشه‌ها جدا نیستی و نتیجه اندیشه کردن یا فکر کردن برحسب من‌ذهنی هستی که فکر می‌کنی این من‌ذهنی هستی، تو این نیستی بلکه این یک نوع مریضی است، برای همین می‌گوید «داروی علت».

بیت اول دارد می‌گوید که، علت یعنی مریضی، مرض، تو نمی‌شنوی این را که من می‌گویم تو جان من هستی. وقتی تو را فرستادم، جنس من آمد به این جهان، مریض نبود که. برای همین می‌گوید «علت‌فزایی». شما هستید که مرض را به این اضافه کردید، من شما را مریض که نفرستادم. شما باید فکر کنی که چرا مریض شدی. برای این‌که همانیده شدی. با چه؟ با چیزهای آفل و درد آن‌ها.

توجه کنید، دردها جزو مهمی از سرمایه من‌ذهنی هستند که مرتب شما این‌ها را تجربه می‌کنید و من‌ذهنی به وسیله درد ما را فلج می‌کند. وقتی درد می‌آید، ما هشیاری‌مان بسیار پایین می‌آید و نمی‌توانیم درست بفهمیم جریان چیست. هشیاری پایین می‌آید، درد است. بنابراین این نه تنها کژ می‌بیند بلکه به وسیله دردش هم به ما حمله می‌کند.

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خَسَن: آزدن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.

هم کژرو است، هم شب جهان شب دنیا نمی‌بیند، شب‌کور است. زشت است، اصلاً همه چیز آن زشت است. زهرناک هم هست همین من‌ذهنی، قسمت دردش. و پیشه‌اش دائماً، حرفه اصلی‌اش نیش زدن، خستن، زخمی کردن جان‌های پاک است. یعنی جانی که از آن‌ور می‌آید، می‌تواند به آن نیش بزند.

کما این که می بینید ما بچه هایمان را چه جوری شبیه خودمان می کنیم. بچه ما که از آن ور می آید، درد ندارد که. پس از هفت هشت سال می بینید که کلی درد ذخیره کرده. چرا؟ دردمان را می دهیم به او، با ارتعاش.

می گوید که داروی مرض همانیدگی است، از طریق فکر کردن برحسب همانیدگی ها جست و جو می کنی. هیچ می دانی که همین جور فکر کردن است که «علت» را به اصلت افزوده و این را هی اضافه می کند؟ حقیقتی است که خیلی ها نمی دانند.

مردم تندتند فکر می کنند، مسائلشان را موانعشان را حل کنند. مسائلشان زیادتر می شود، درد بیشتر می شود. حالا چاره چیست؟ چاره این است که وقتی می شنویم این را، بگذاریم او فکر کند، زندگی فکر کند دوباره. خوشبختانه یک چاره ای وجود دارد که ما می توانیم قبلاً که زندگی مرکزمان بود، الآن دوباره آن را بیاوریم به مرکزمان. درست است؟



[شکل انساب] یک مطلب دیگر هم که به شما عرض می کنم امروز اضافه کردیم به این دایره ها، این فضای نقطه چین ها، فضای همانیدگی ها که این «من» را درست می کند، مولانا می گوید این «فضای آنساب» است. یعنی این همانیدگی ها، نقطه چین ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] یک جورهایی همه به هم مربوط هستند.

فضای ذهن اصطلاحاً می گوئیم فضای شرطی شده است. هر چیزی به هر چیزی می بینید، مربوط است. این را ما با این شکل [شکل انساب] نشان دادیم. می بینید؟ که در این فضا این نقطه چین ها به هم مربوط هستند. پس بنابراین شما می بینید یک چیزی یادتان می افتد، آن چیز شما را می برد به چیزهای دیگر هم مربوط می کند. از آن جا می روید یک جای دیگر، آن به یک جایی مربوط است، دوباره آن به جایی دیگر مربوط است.

وقتی ما دعوا می کنیم در خانه، می گوئیم که تو دیروز این کار را کردی، یک دفعه یادمان می افتد که پریروز هم این کار را کرده بود. یک دفعه آن یادمان می آورد که شش ماه پیش هم همین کار را کرده بود. پس می بینید دردهای ما و همانیدگی های ما در درون این فضا به هم مربوط هستند. این اسمش «فضای آنساب» است. گاهی اوقات می گوئیم فضای قیاس. فضای آنساب، فضای قیاس و، یکی هستند.



مولانا می‌گوید که اگر بخواهی این من‌ذهنی را حفظ کنی، برحسب من‌ذهنی فکر کنی، نه تنها درد کم نمی‌شود زیادتر خواهد شد. و بیشتر مردم معتقد هستند که باید من‌ذهنی را نگه دارند، این سرمایه مهمی است و از طریق فکر کردن که مولانا می‌گوید علت‌فزا است، یعنی مرض را اضافه می‌کند، بتوانند مرض را حل کنند. می‌گوید امکان ندارد. درست است؟

«خون به خون شستن، مُحال است و مُحال» یعنی با هشیاری جسمی نمی‌توانی هشیاری جسمی را از بین ببری. من‌ذهنی را با فکرهای من‌ذهنی نمی‌توانی از بین ببری. در ضمن این من‌ذهنی باید تبدیل بشود. شما ممکن است بگویید این من‌ذهنی خب باشد.

خب اولاً که من‌ذهنی اگر باشد، با من‌ذهنی بمیریم برویم، برای منظوری که آمدیم به این جهان نرسیدیم. آمدیم ما هشیارانه دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. قبلاً بودیم، هشیار نبودیم. الآن می‌خواهیم هشیارانه این من‌ذهنی را بیندازیم دور، خودمان را از توی این همانیدگی‌ها آزاد کنیم. درواقع ما جذب این همانیدگی‌ها شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. ما الآن اَلَسْتُ ما توی این نقطه‌چین‌ها است. به تدریج در اثر یک کاری که مولانا می‌گوید اسمش فضاگشایی است [شکل ۲ (دایره عدم)]، بله؟ که مرتب می‌گوید:

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

«طعنه لا تبصرون» یعنی خداوند می‌گوید چرا من را نمی‌بینید. «شرح دل» یعنی فضاگشایی، باز کردن مرکز. درست است؟ فضای درون. فضای درون که بسته شده در اثر همانیده و به هم مربوط کردن این‌ها [شکل انساب] درواقع وجود ما به صورت زندگی، به صورت امتداد خدا توی این نقطه‌چین‌ها سرمایه‌گذاری رفته شده. و این نقطه‌چین‌ها کل وجود ما را جذب کرده‌اند. توجه می‌کنید؟ و پراکنده شدیم ما، به تفرقه افتادیم.

بنابراین مولانا می‌گوید با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] و آوردن زندگی یا خداوند دوباره به مرکز، زندگی ما از این نقطه‌چین‌ها آزاد می‌شود به صورت هشیاری. هرچه آزادتر می‌شود، این فضا وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود. یک عده‌ای فقط بلد هستند متقبض بشوند، برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها فکر کنند. می‌گوید این فایده ندارد. «جویی ز فکرت» یعنی می‌جویی، جست‌وجو می‌کنی از فکر کردن داروی مرضت را، در حالتی که همین فکر کردن



است که اصل یعنی ریشه «علت فزایی» است. یعنی مرض را به تو اضافه کرده، هی دارد اضافه می‌کند. این کار را نکن ادامه نده.

مردم نمی‌شنوند، حتی به این برنامه با من ذهنی گوش می‌کنند، از شعرها برای توجیه من ذهنی خودشان استفاده می‌کنند. فکر می‌کنند این من ذهنی اصلشان است. امروز می‌گوید تو این نیستی، تو ماه آسمان هستی و هرچه که اندیشه نشان می‌دهد که هر لحظه اندیشه می‌کنی خودت را می‌سازی به صورت من ذهنی، تو آن نیستی، رها کن آن را، حفظ نکن، از آن دفاع نکن.

اگر کسی ایراد گرفت، بدان که یک اشکالی در شما هست. بدان که این پیغامی است از طرف زندگی، تو ایراد را رفع کنی. کل ایراد هم همین من ذهنی است، ولی دانه‌دانه هر همانیدگی که از ما می‌افتد، یک کمی از این ایراد رفع می‌شود. درست است؟

حالا بیت سوم می‌گوید حالا که این طوری شد، «فکرت برون کن»، خب «فکرت برون کن» یعنی این فکر کردن برحسب من ذهنی را بینداز بیرون، بیرون از مرکزت و این با فضاگشایی می‌بینید صورت می‌گیرد. این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] به خوبی نشان می‌دهد، نگاه کنید وقتی فضا گشوده می‌شود این نقطه چین‌ها می‌روند به حاشیه، واقعاً فکرت برون می‌رود، فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها.

حالا، وقتی این فضا باز می‌شود، شما هشیاری حضور یا هشیاری ناظر پیدا می‌کنید، این حیرت است. حیرت یعنی این که من ذهنی در کار و زندگی شما دخالت نکنند، زبانش بند بیاید. درحالی که من ذهنی دائماً تعیین می‌کند که شما چه حرف بزنید، چه فکر بکنید، چه عمل بکنید، و هر لحظه خرابکاری می‌کند.

«فکرت برون کن، حیرت فزون کن»، شما وقتی فضا را باز می‌کنید، زندگی، خداوند از طریق شما فکر می‌کند، چون مرکز شما عدم می‌شود، قبلاً جسم بود، نقطه چین بود، الآن عدم می‌شود. عدم یعنی هیچ. این هیچ، چیزی که ما نمی‌توانیم ببینیم، خود زندگی است، دوباره می‌آید آن جا و این تنها راه نجات ما است.

و حیرتی به ما دست می‌دهد، برای این که به محض این که این فضا به اندازه کافی باز بشود، شما به عنوان زندگی ناظر می‌شوید، شاهد می‌شوید. و یک قضیه‌ای داریم در فیزیک می‌گوید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. اگر شما بتوانید فضا را باز کنید ناظر بشوید، زندگی شما از این همانیدگی‌ها آزاد می‌شود، چون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.



اگر به صورت من‌ذهنی بیاید بالا خودتان را نگاه کنید، به صورت من‌ذهنی به زندگی نگاه کنید که شما هستید، زندگی را تبدیل به من‌ذهنی می‌کنید، چون به صورت من‌ذهنی نگاه می‌کنید. اگر فضا باز بشود به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه کنید، ذهن سرمایه شما را، زندگی شما را پس می‌دهد، برای این‌که ما همیشه برای همین است این شعر را می‌خوانیم:

از سرِ که سیل‌های تیزرو وز تن ما جان عشق‌آمیزرو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

کُهِ: کوه
تیزرو: شتابنده، تندرو

یعنی از سرِ کوه همین‌طور که سیل‌های تندرو جاری می‌شوند می‌روند، از این همان‌دگی هم آب ما یعنی زندگی ما، وجود ما که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده جاری می‌شود به طرف مرکز ما و این مرکز ما بسط پیدا می‌کند، هی بسط پیدا می‌کند، پس شما حتماً باید همیشه فضاگشایی کنید. برای همین می‌گوید «در نگر در شرح دل» یعنی نگاه کن به باز شدن فضا در مرکز در اندرون:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

تا این طعنه خداوند که چرا من را نمی‌بینید؟ چرا من را نمی‌بینید؟ این لحظه چرا من را نمی‌بینید؟ این لحظه من‌ذهنی را دیدید، این لحظه من‌ذهنی را دیدید، فضا را باز کن من را ببین. این طعنه هر لحظه می‌آید و این طعنه همان دردهایی است که به ما وارد می‌شود.

پس در این لحظه شما می‌دانید که از جنس زندگی هستید طبق این ابیات و هرچه را که ذهن نشان می‌دهد شوخی می‌پندارید، بازی می‌پندارید، می‌گویید این مهم نیست، چون قبلاً گفتید این مهم است آمده مرکز شما. اگر هشیارانه با درک عمیق شما دوباره به اصطلاح فکر کنید که این مهم نیست، دیگر نمی‌آید مرکز شما، فضا خودش باز می‌شود.



در ضمن شما به وسیله من ذهنی فضا را نمی‌توانید باز کنید. یک اشکال بیشتر مردم این است که می‌خواهند به وسیله من ذهنی، فکر کردن در ذهن فضا باز کنند. فکر کردن در ذهن بنابه تعریف فضا بندی است، انقباض است، در دافزایی است.

شما عکس آن کار را می‌کنید در واقع، شما به جای آن، آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد شوخی بینگارید، بیندارید. اولش نمی‌توانید؟ بعد شما این سؤال را از خودتان بکنید، آن چیزی که ذهن من به وسیله من ذهنی نشان می‌دهد که جدی است و مهم است، من را درد می‌آورد، این مهم است یا خداوند در این لحظه؟ جواب شما ممکن است خداوند باشد، آن موقع دیگر این را جدی نمی‌گیرید، این چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

«فکرت برون کن، حیرت فزون کن»، پس حیرت حالتی است که فضا باز می‌شود و زندگی با «قضا و کُن فکان»، دو جور قضاوت داریم، یکی من ذهنی قضاوت می‌کند، یکی هم فضا را باز می‌کنید زندگی قضاوت می‌کند. زندگی قضاوت کند، او تصمیم می‌گیرد چه بشود. چه جوری؟ شما، همیشه زندگی تصمیم می‌گیرد، مثلاً یک اتفاقی می‌افتد، شما مقاومت می‌کنید، زندگی تصمیم گرفته، این اسمش «قضا» است، یعنی ما هیچ‌کاره‌ایم در این قضیه. اتفاقات برای شما به وسیله زندگی می‌افتد که این اتفاقات را بعضی موقع‌ها شما می‌گویید این را چون زندگی به وجود آورده، من باید در اطرافش فضا باز کنم تا زندگی با خرد کُش این را حل کند. یا نه، مقاومت کنم از عقل من ذهنی‌ام با سبب‌سازی کار کنم که کار را خراب کنم، مسئله را بزرگ‌تر کنم؟ توجه کردید؟

«فکرت برون کن، حیرت فزون کن»، حیرت یعنی زندگی وقتی فضا باز می‌شود، خداوند با قضا و می‌گوید «بشو و می‌شود»، «کُن فکان»، چیزها را تغییر می‌دهد. یک چیز عجیب و غریبی که تغییر می‌کند این است که زندگی شما از توی این همانندگی آزاد می‌شود و شما حیرت می‌کنید چطور ممکن است که همچو چیزی اتفاق بیفتد. «فکرت برون کن، حیرت فزون کن»، حیرت یعنی انگشت به دهن ماندن، که ذهن مانده توی آن، ساکت است.

بعد به شما می‌گوید «نی مرد فکری»، مرد این‌جا مرد و زن نیست، یعنی انسان، مرد، انسان. تو انسان فکر نیستی، انسان «صفا» هستی. صفا یعنی نابی، از جنس زندگی بودن، از جنس حضور بودن، همان هشیاری اولیه، جنسیت خدایی شما، صفا، این به صورت فضای گشوده شده شما در می‌آید، به صورت ماه طلوع می‌کنید، صفا است آن، خلوص است، پاکی است. یعنی هشیاری شما به صورت آست، امتداد خدا آمده، دیگر قاطی چیزی نیست. هشیاری‌ای که از همانندگی‌ها آزاد می‌شود، این هشیاری خالص است، اسمش هشیاری خالص است. آن یکی که



قاطی است هشیاری جسمی است، هشیاری آلوده است، بعضی موقع‌ها می‌گوید «آب و گل». درست است؟ این‌ها را شما البته می‌دانید.

پس شما الآن به خودتان می‌گویید من انسان صفا هستم، انسان فکرها نیستم. اگر انسان فکرها نیستید، چرا این فکرهای پی‌درپی شما را می‌کشد و شما من‌ذهنی درست می‌کنید؟ چرا تندتند فکر می‌کنید؟ فکر بعد از فکر. الآن فهمیدید که فکر بعد از فکر یک من‌ذهنی بسته می‌سازد و در ضمن شما می‌دانید فکرهای شما هی می‌آید بالا، وسطش خالی است. این فکر، خلأ، فکر، خلأ. وقتی شما آرام می‌شوید، آن خلأ بین دو فکر خودش را به شما نشان می‌دهد که مولانا می‌گوید اسمش روزن است. ما روزن را می‌بندیم با تندتند فکر کردن.

هر کسی فکر می‌کند من‌ذهنی است، تندتند فکر می‌کند که بلکه مسائلش را حل کند. مسئله را خراب‌تر می‌کند، هشیاری را کمتر می‌کند. تندتند فکر کردن هشیاری را کمتر می‌کند. هشیاری کمتر بشود درست مثل این‌که یک نفر مست است، نمی‌داند اصلاً چه اتفاقی دارد می‌افتد. آرام که می‌شود، می‌بیند که یواش‌یواش هشیاری زیادتر می‌شود، می‌بیند که چه خبر است، کجا هست و چه اتفاقی افتاده و این‌ها. پس ما انسان فکر همانیده نیستیم، اگر فکر هم بکنیم «ما کمان و، تیرآندازش خداست»

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و، تیرآندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

همیشه همین‌طور است. فکرها را زندگی می‌کند، منتها وقتی مرکز همانیده داریم، ما کمانی هستیم که مرتب حرکت می‌کند، ولی فضا را باز می‌کنیم کمان ثابت است، و زندگی می‌تواند تیرهای خودش را از طریق شما بیندازد. این اسمش «صنع» است و چون نمی‌گذارید، من‌ذهنی حیران شده و درد به شما نمی‌دهد، طربش هم حس می‌کنید شما، تجربه می‌کنید، پس صنع و طرب در شما خودش را به شما نشان می‌دهد.

اما یک ذره دیگر که این دایره‌ها را ما وسعت دادیم [شکل لا‌انساب]، می‌بینید که این فضای گشوده‌شده، فضای اصطلاحاً «لا‌انساب» است، لا‌انساب. در این فضای لا‌انساب، چیز نیست که به همدیگر مربوط باشد، این فضای هشیاری است و اگر شما فضا را باز کنید، این من می‌بینید حول این می‌گردد.

شما من‌ذهنی درست می‌کنید متوجه نیستید. درواقع شما اصلتان را، یا خداییتان را، یا درواقع بگوییم خدا را دور من‌ذهنی‌تان می‌گردانید. وقتی فضا را باز می‌کنید منتان دور این فضای گشوده‌شده می‌گردد.



فضای گشوده شده فضای لا آنساب است. فضای انقباض که هم‌هاش نقطه چین است مرکزتان، فضای آنساب است. در فضای آنساب چیزها به هم مربوط هستند، ولی در فضای لا آنساب چیزی نیست که به هم مربوط باشد، خود زندگی است. آن موقع زندگی هر خاصیتی دارد شما هم دارید.

در فضای لا آنساب که فضای گشوده شده است، اگر شما این را نبندید و بگذارید گشوده بشود، هر لحظه این شعر را بخوانید که «درنگر در شرح دل»، «درنگر در شرح دل»، «هی منبسط کنید خودتان را. درست است؟ خواهید دید که منتان، من ذهنی‌تان تابع این می‌شود. درواقع یک تعریف دیگر حیرانی هم هست، من ذهنی دیگر حرف نمی‌زند، ساکت است، اخلاص نمی‌کند در کارتان، هی دردهایش را به مرکز شما نمی‌تواند بیاورد، برای این‌که مرکز شما فضای لا آنساب است.

برای همین در غزل برنامه گذشته می‌گفت تو بیا، ما در این‌جا لنگ شدیم، بیا فضا را باز کن، در را ببند. در را ببند، یعنی چیزی از بیرون، از ذهن، نیاید این‌جا. پس این دایره را هم دیدید. اما وقتی که هیچ همانندگی نمی‌ماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دیگر «من» هم نمی‌ماند. ما می‌شویم کاملاً زنده به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و به مأموریت‌مان پایان می‌دهیم.

در این حالتی که در صفحه می‌بینید، اگر این تن بمیرد، ما نمی‌ترسیم. برای این‌که ما بنا به تعریف جسم هستیم، به علاوه انکار جسم. انکار جسم همه وجود ما است، برای همین می‌گوید «تو جان مایی، ماه سَمایی» یعنی تو به صورت من که از جنس هشیاری نظر هستم، نه هشیاری جسمی، در آسمان من طلوع می‌کنی. حالا ممکن است که تا زمانی جسم هم داشته باشی، ولی اگر جسمت بیفتد، هنوز ماه باقی می‌مانی.

این البته برای من ذهنی قابل تجسم نیست، ولی یواش‌یواش که فضای درونتان باز می‌شود، متوجه می‌شوید که شما این من ذهنی نیستید. این چیزی که از طریق دیدن همانندگی‌ها می‌آمد، مثلاً مثل تأیید مردم، توجه مردم، برای شما مهم نیست. این‌که شما دیده بشوید یا دیده نشوید به وسیله مردم، دعوت بشوید نشوید، شما را به حساب بیاورند یا نیاورند، اصلاً این‌ها برای شما مهم نیست. شما آن ماه هستید.

و امروز در برنامه خواهیم خواند کلمه «لرزان» را به کار می‌برد مولانا. لرزان گاهی اوقات پرهیز، این لفظ «اتَّقُوا» که شما جانتان می‌لرزد مبدا این ماه، دوباره بیاید من ذهنی بشود. البته اگر خیلی مرکز ما گسترش پیدا کند، بر نمی‌گردیم دوباره ذهن. ولی شعرهای زیادی هست که نشان می‌دهد که ما فضا را باز می‌کنیم، دوباره می‌بندیم. باز می‌کنیم، دوباره می‌بندیم. باز می‌کنیم، دوباره می‌بندیم.



و امروز درواقع یک مطالبی را هم عنوان می‌کنیم همان اول، که چرا موفق نمی‌شویم؟ به موانعی که در راه هست توجه می‌کنید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما دارید روی خودتان کار می‌کنید، فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید بله، ولی آدم‌های اطرافتان، این‌ها فضا بند هستند، این‌ها عادت به انقباض دارند، این‌ها درد تشعشع می‌کنند، درنتیجه به‌عنوان ناظر روی شما اثر منفی می‌گذارند، اثر مخرب می‌گذارند و مجبور می‌کنند شما فضا را ببندید، چون هر کسی به شما می‌آید، من ذهنی باشد، جنس شما را می‌خواهد تعیین کند. گاهی اوقات یک چیزی می‌گوید، یک جوری نگاه می‌کند، یک جوری رد می‌شود، و این به یک جای شما برمی‌خورد که در مرکزتان وجود دارد، شما را منقبض می‌کند، خشمگین می‌کند، واکنش نشان می‌دهید.

ما خیلی خیلی عادت داریم به حسادت، چون من ذهنی براساس مقایسه درست می‌شود، اصلاً کارش با مقایسه است، برای همین می‌گوییم فضای قیاس. قیاس یا مقایسه خودمان با دیگران اگر کم بیاوریم، فکر می‌کنیم به‌لحاظ همانیدگی‌ها کمتر هستیم، یک حسی است که به ما دست می‌دهد، حسادت. و گریختن از دست حسادت برای ما سخت است، امروز بیتش را خواهیم خواند. از آن‌ور هم سخت است، یعنی مردم اگر به ما حسادت کنند، ما از شر آسیب این نمی‌توانیم برهیم، بنابراین لازم است که شخص خودش را نشان ندهد.

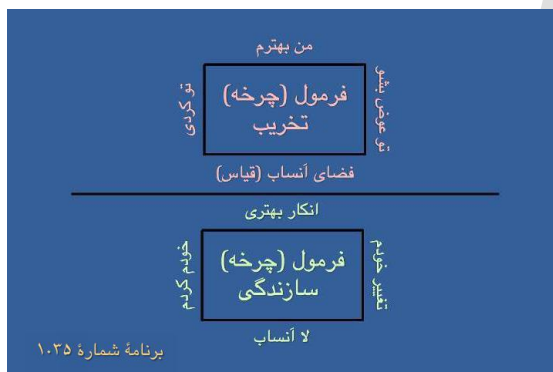
برای خود نشان دادن و جلب توجه و تأیید مردم، به بیت دوم مربوط است، «جویی ز فکرت، داروی علت». ما فکر می‌کنیم این مرض ما که ما را اذیت می‌کند، یا دستیابی به زندگی بیشتر مستلزم عمل کردن به دید من ذهنی است. نیست. مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر مشهور بشویم، پولمان زیاد بشود، مردم ما را تأیید کنند، توجه به ما بدهند، به یک مقام بالایی برسیم که قدرت این دنیایی داشته باشیم، این مرض ما را درمان می‌کند، ولی چون ما با آن چیزها هم همانیده می‌شویم، مرض ما شدیدتر می‌شود.

هیچ آدم قدرتمند این جهانی که من ذهنی اگر داشته باشد، نمی‌تواند شاد باشد، نمی‌تواند آرامش داشته باشد، مگر یک آدم معنوی باشد اول. من ذهنی بنابه تعریف آرامش ندارد، شادی ندارد، عقل هم ندارد. هدایت ندارد، یعنی زندگی او را هدایت نمی‌کند. هدایتش دست چه کسی است؟ خشمش، ترسش، هیجانانش. این عبارت «جویی ز فکرت، داروی علت» یک چیز وسیعی است که می‌شود یک کتاب نوشت، که مردم چه‌جوری از فکر کردن داروی مرضشان را جست‌وجو می‌کنند.

بعد آن موقع این فکر کردن به‌صورتی که در ذهن می‌کنند، مرضشان را شدیدتر می‌کند، کمتر نمی‌کند. مثلاً ما می‌خواهیم دیده بشویم، همه‌جا دیده بشویم، وارد مجلس می‌شویم، به ما نگاه کردند؟ این همه چیز آویزان می‌کنیم، ساعت گران‌قیمت، طلا، فلان که دیده بشویم. اصلاً اهمیت و ارزش را از این جهان قرض می‌کنیم.

ماشینِ گران‌قیمت، برای این‌که دیده بشویم. دیده شدن برای ما خیلی مهم است. دیده شدن برای ما مهم است، «جویی ز فکرت، دارویِ علّت». فکرِ من‌ذهنی این‌طوری نشان داده. درست است؟! نه، اصلاً درست نیست.

تمام فکریایی که به‌وسیلهٔ من‌ذهنی انجام می‌شود برای جست‌وجوی دارویِ مرضمان، همه غلط است، هیچ‌کدام فایده ندارد، برای همین می‌گوید «فکر است اصلِ علّت‌فزایی» فکر کردن برحسب من‌ذهنی است که مرض را به ما اضافه کرده. درست است؟



شکل چرخه تخریب و سازندگی

اجازه بدهید این تصویر [شکل چرخه تخریب و سازندگی] را که مرتب به شما نشان دادم، دوباره خدمتان توضیح بدهم در همین‌جا. ببینید این تصویر [شکل چرخه تخریب و سازندگی] نشان می‌دهد که، بالا، من‌ذهنی مخرب است، می‌دانید، در فضای انساب هست. فضای انساب را به شما توضیح دادم، فضای انساب [شکل انساب] این بود که مرکز ما پر از نقطه‌چین است و این نقطه‌چین‌ها به هم مربوط هستند و «من» در مرکز ماست. درست است؟

وقتی من‌ذهنی داریم و این چیزها در مرکز ما هستند، این شکل بالایی [شکل چرخه تخریب و سازندگی] درواقع که چرخهٔ تخریب است، فرمول تخریب است، هست، این‌طوری عمل می‌کنیم ما در فضای انساب، یک مستطیل است، قاعده‌اش یعنی ضلع پائینی‌اش، نشان‌دهندهٔ فضای قیاس است یا انساب و ما می‌گوییم اگر چالشی پیش می‌آید، «تو کردی» یعنی من مقصر نیستم.

و همه‌تان می‌دانید که وقتی من‌ذهنی داریم ما یک پندار کمال درست می‌کنیم، پندار کمال ناموس دارد و یک ضلعش هم درد است. پندار کمال، ناموس، درد. پندار کمال. هر من‌ذهنی پندار کمال دارد، می‌گوید من بهترین هستم. ما باید ثابت کنیم از همه بهتر هستیم. اتفاقاً یکی از خاصیت‌های شیطان است. درست است؟ من بهترم. شما، به هر کسی می‌رسیم می‌گوییم من از تو بهترم، می‌خواهیم ثابت کنیم.



چرا بحث و جدل می‌کنیم؟ برای این‌که می‌گوییم من از تو بهترم، غلط است. درواقع ما، دراصل یک هشیاری هستیم. این‌که من پولم از شما زیادتر است که بهتر از شما نیستم که. فکر درست این است که ما هر دو یک‌جور هشیاری هستیم. هر دو امتداد خدا هستیم. هیچ‌کدام از همدیگر بهتر نیستیم. برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم بهترم. پس چرخه تخریب [شکل چرخه تخریب و سازندگی] این است. در فضای انساب، وقتی مرکز ما نقطه‌چین است، «تو کردی»، «من بهتر از تو هستم»، «تو عوض بشو».

♦ فرمول سازندگی:

لا انساب < خودم کردم

تغییر خودم > انکار بهتری

اما فضای گشوده‌شده، لا انساب [شکل چرخه تخریب و سازندگی] می‌گوییم «خودم کردم»، «انکار بهتری» من از تو بهتر نیستم، بنابراین تو می‌توانی به من کمک کنی حتی. من خودم را عوض می‌کنم. من خودم را عوض می‌کنم. پس هر چالشی پیش بیاید، من چیزی یاد می‌گیرم. خودم را عوض می‌کنم، خودم را عوض می‌کنم.

می‌بینید چقدر اشتباه است در این‌که مردم می‌خواهند همدیگر را عوض کنند. اساس نزاع در خانواده‌ها، اختلاف و جدایی همین دو شکل است. اگر زن و شوهر می‌گفتند: این چالش پیش آمد، من خودم کردم، بهتر از همسرم نیستم، خودم را تغییر می‌دهم. اگر فضاگشا بود، این فکر را می‌کرد. ولی چون فضا بند است و من‌ذهنی دارد، «من از تو بهترم»، «تو کردی»، «تو عوض بشو».

چقدر انرژی ما تلف می‌شود در خانواده، بین همسرها. همسرها همدیگر را می‌خواهند عوض کنند. و فکر می‌کنند اگر عوض بشود همسر من، دنیا گلستان می‌شود، همه‌چیز درست می‌شود. غلط اندر غلط است. همسر شما عوض بشود مطابق من‌ذهنی شما، باز هم یک من‌ذهنی شبیه من‌ذهنی شما پیدا می‌کند. اگر بشود که هیچ‌وقت نمی‌شود، برای این‌که او هم ناموس دارد، او هم پندار کمال دارد. او هم اگر کسی به او توهین بکند، ولو همسرش، دردش می‌آید و فغانش بالا می‌آید. او هم مقاومت دارد.

او هم مقاومت دارد، او هم قضاوت دارد، او هم با چیزهای آفل همانیده شده، او هم به تو می‌خواهد بگوید تو عوض بشو، او هم همان اشتباهات سه بیت را می‌کند، او هم مریض است «جویی ز فکرت، داروی علت» او هم همین کار را می‌کند.



پس ما داریم خودمان را درست می‌کنیم، می‌گوییم همه ما باید فضاگشایی کنیم. آن شعر را بخوانید:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

یعنی در این لحظه تنها کار مجازی که ما می‌توانیم بکنیم این است که فضا را باز کنیم زندگی را ببینیم، اگر غیر از زندگی ببینیم این کار غلط خواهد بود. توجه می‌کنید؟ درحالی‌که همیشه جسم‌ها را می‌آوریم به مرکزمان، همیشه اشتباه می‌کنیم. بله؟ شعرها را یواش‌یواش خواهیم خواند، خب اجازه بدهید این‌ها را برایتان بخوانم.

انبیا گفتند: در دل علّتی‌ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علّت: بیماری

الآن فهمیدید که چرا پیغمبران گفتند در مرکز ما مرض وجود دارد. این مرض، مرض همانیدگی‌ها، من‌ذهنی است که نمی‌گذارد خدا را بشناسیم. اگر خدا را بشناسیم، خودمان را هم می‌شناسیم یا خودمان را بشناسیم، خدا را هم می‌شناسیم، ولی این مرض نمی‌گذارد که ما خودمان را بشناسیم. ما می‌گوییم این من‌ذهنی هستیم تا زمانی که فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم نه خدا را خواهیم شناخت نه خود اصلی‌مان را. درست است؟ و این بیت، این بیت مهم است مال غزل شماره ۴۰۰ است.

لیک طَبْع از اصل رنج و غُصّه‌ها بررُسته است
در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررُسته‌است: رویده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده



طَبَع یعنی من‌ذهنی، اصل یعنی ریشه. من‌ذهنی از ریشه رنج و غصّه رُسته، بالا آمده، روییده، بنابراین دنبال رنج و بلا است. با به‌وجود آوردن رنج و بلای زیاد عاشق یک بی‌نتیجگی است!

شما می‌بینید ما زحمت می‌کشیم بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم در سن بیست‌سالگی یک من‌ذهنی سرکش به‌وجود می‌آوریم و جدا می‌شوند از ما می‌روند با نزاع بعضی موقع‌ها یا سرکشی‌شان هست و بالاخره جدایی. انسان‌ها هم بینشان همین‌طور هستند به‌صورت من‌ذهنی.

این بیت را خواندیم شما یک سؤالی از خودتان بکنید ببینید ریشه شما الآن فضای گشوده‌شده است یا ریشه شما من‌ذهنی است؟ من‌ذهنی ریشه‌اش در درد است. درست مثل یک گیاه گاهی اوقات زیبایی است منتها دست بزنی برگ‌هایش زهرآگین است. انسان هم همین‌طور است، بعضی از انسان‌های من‌ذهنی قیافه زیبا دارند، اندام زیبا دارند، صورت زیبا دارند، موی زیبا دارند، ولی همین‌که یک ذره حرف می‌زنند درد را می‌ریزند بیرون، خرابکاری را می‌ریزند بیرون. چرا؟ من‌ذهنی دارند، من‌ذهنی ریشه‌اش در درد است.

و عاشق بی‌ثمری! یعنی هی کار طاقت‌فرسا بکنیم هیچ‌چیزی گیرمان نیاید. از شادی، از راحتی‌های این جهان، یا از منظور اصلی آمدن به این جهان که قرار بود به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. بی‌ثمری، بی‌نتیجگی یعنی وقتی می‌میریم همه من‌ذهنی داریم و هر لحظه هم با دردهایش ما را مسموم می‌کند.

بررُسته‌است: روییده‌است. اصل: در این‌جا ریشه. طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود؛ بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده، یعنی بی‌ثمر.

و شما می‌دانید که این من‌ذهنی و دردهایش مُسری است.

این هم از تأثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به‌معنی زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده، مُسری

متأسفانه من‌ذهنی از آدمی به آدم دیگر سرایت می‌کند، درد از یک دل به دل دیگر می‌رود. پس بنابراین شما باید مواظب قرین‌های خودتان باشید، مواظب من‌ذهنی خودتان باشید که به خود شما آسیب نزنند. شما این را می‌دانید که بدترین دشمن شما در همین مرکز شما است که من‌ذهنی شما است، خرّوب است.



پس می‌گوید این درد، این زهر از تأثیر همان بیماری همانیدگی است که زهرش، دردش از یکی می‌رود به جُفتش. یعنی شما با هرچه که جُفت بشوید دردتان را می‌دهید به آن، آن هم به شما می‌دهد، پس مُسری است.

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۲)

زحیر: ناله و زاری

برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنی تندتند که از ناله و زاری و دردهایت برهی، ولی بدان که این اندیشه کردن برحسب همانیدگی‌ها است که سرچشمه درد تو است. این بیت‌ها را می‌خوانم که شما تکرار کنید که خودتان، خودتان را متقاعد کنید که باید از ذهن همانیده خارج بشوید. درست است؟

الآن خواهیم دید شما با خواندن این شعرها اول فکرتان را این‌جا درست می‌کنید. خیلی فکرهای من‌ذهنی غلط است که ما به عمل تبدیلیش می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم. حالا اول فکرهایمان را درست می‌کنیم به وسیله مولانا، بعد الآن خواهیم خواند می‌رویم به اصل کتاب. مولانا می‌گوید که شما از اول یک کتاب نوشته‌اید، فهرستش این‌جا است [اشاره به سر]، اصلش این‌جا است [اشاره به دل]، حتی این جسم شما هم جزو کتاب است.

چهل سال‌تان است، چه جور کتابی نوشته‌اید؟ آیا این تن مریض است؟ نگران است؟ اضطراب دارد؟ حسود است؟ شما نوشته‌اید. با اندیشه‌های همانیده کتاب بدی نوشته‌ایم. اما در این‌جا [اشاره به سر] در تصوراتمان فکر می‌کنیم بهترین هستیم. حالا این شعرها را امروز هم می‌خوانیم. می‌گوید این‌جا [اشاره به سر] را درست کن بعد برو آن تو [اشاره به دل] را درست کن. یعنی این‌جا را اعمال کن به مسامیش، به اصلش.

این سه بیت را که بارها خواندیم برایتان بخوانم:

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرّوب است، ای شاه جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرّوب: بسیار خراب‌کننده



گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستم: از مصدر رُستن به معنی روییدن

من که خروِبم، خرابِ منزلم
هادم بنیاد این آب و گِلَم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروِب: بسیار خراب کننده
هادم: ویران کننده، نابود کننده

شما به عنوان سلیمان اگر فضا را باز کنید و ناظر باشید که در این بیت هم هست که می‌گوید خداوند به عنوان ناظر بس است، تو به صورت من ذهنی ناظر نباش، می‌رسیم به آن. اگر ناظر باشید، از من ذهنی‌تان بپرسید که روییده، سمت چه هست؟ کارت چه هست؟ با دهان مگو، یعنی عملاً به من نشان بده. او می‌گوید من خروِب هستم، خروِب را به معنی بسیار خراب کننده بگیرید شما، اشکالی ندارد. درست است؟ این که اشکالی ندارد ممکن است از نظر دستوری یکی ایراد بگیرد، ولی معنی‌اش آخر سر برمی‌گردد به بسیار خراب کننده.

گفت من بسیار خراب کننده هستم، ویران کننده هستم ای شاه جهان. حالا شما چون فضا را باز کردید شدید شاه جهان. وقتی فضا باز است، شما از جنس خداوند هستید و دارید تماشا می‌کنید از جنس شاه جهان هستید و قرار است که واقعاً شاه باشید، یعنی حاکم اندیشه باشید، حاکم اعمال خودتان باشید، مالک خودتان باشید، چیز بی‌خودی به مرکزتان نیاید، شما اندیشه‌ها را تولید کنید، شما بدانید چه کار می‌کنید؟ چه به دست می‌آورید، برای چه آمدید؟ هیچ چیزی کنترل حال شما را نداشته باشد، برای همین می‌گوید شاه جهان.

حالا شما شاه جهان هستید؟ اگر من ذهنی دارید، نه. خواهید دید که تقریباً هر چیزی که ذهن می‌آورد روی شما اثر می‌گذارد پس شما شاه نیستید، سلیمان نیستید.

پس سلیمان می‌پرسد یا شما به عنوان سلیمان می‌پرسید که ای من ذهنی، خاصیت تو چه هست؟ گفت من اگر روییدم هر چه که با ذهن می‌بینید ویران می‌شود. مکان، آن که با ذهن می‌بینیم دیگر. می‌گوید من خروِب هستم، بسیار خراب کننده هستم و منزل تو را خراب می‌کنم.



منزل ما به عنوان روح ما، این چهار بُعد ما است. تن ما است، فکرای ما است، هیجانات ما است، جان ما است، جان جسمی ما است. این چهار بُعد ما درواقع یک سکویی است که روح ما سوار شده، این خراب بشود، روح ما آزرده می شود. اگر جسم شما دو سه تا مرض سخت بگیرد، روح شما آرامش ندارد.

می گوید من هر چیزی را که جسم باشد، خراب می کنم. «من که خروّبم، خراب منزلم»، «هادم» یعنی از بین برنده «بنیاد این آب و گِلَم»، یعنی تو هرچه بسازی من خراب می کنم. این من ذهنی شما است که می دانستید، پس خروّب است. درست است؟ شما قبول دارید؟ اگر قبول دارید باید از شرّ این من ذهنی راحت بشوید. تقویتش نکنید، دفاع از آن نکنید. اول به حرف مولانا گوش کنید، فکرهايتان را درست کنید بعد فکر که درست شد اعمال کنید به بقیه قسمت هایتان.

یکی ممکن است بگوید خب من چه می خورم؟ من چه کتابی می خوانم؟ من چه چیزی تماشا می کنم؟ کارهای من چه هست؟ درست است؟ دارید این جا را [اشاره به سر]، فهرست را به کتاب [اشاره به دل] اعمال می کنید، خیلی ها در فهرست می مانند.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زآن که حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می کنم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدید آمده

این را در مقابل این می گوئیم و در غزل داشتیم «جویی ز فکرت، داروی علّت» این که جویی ز فکرت، شما باید بگوئید من چه جوری فکر می کنم که این خروّب است؟ من چه فکری می کنم که فکر می کنم داروی مرض من است ولی این را بدتر می کند؟

ها! شما سبب را می نگرید، شما ذهن را می نگرید. این ذهن ساخته شده است، حادث است. غیر از اصل ما، جوهر ما، آلت ما که امتداد زندگی است، بقیه هرچه ساختیم این ها حادث هستند، تن ما حادث است، فکرای ما حادث است.



می‌گویند من سبب‌ها را که ذهن ساخته نمی‌نگرم، برای این‌که اگر بنگرم این حادث می‌رود به‌سوی حادث از طریق سبب‌سازی، سبب‌سازی را هم می‌دانید. یکی از کارهای مخربی که من ذهنی می‌کند که البته اگر من ذهنی نداشتیم، می‌توانست کار سازنده باشد، علت و معلولی است که در ذهن می‌کنیم ما.

اگر زندگی فکر کند، در فکرها حس وجود نباشد، این یک چیز سازنده می‌شود، علت و معلول و سبب‌سازی. اگر شما حادث را مهم بدانید، یعنی آن چیزی را که ذهن الآن نشان می‌دهد مهم بدانید، فضا را باز نکنید، این می‌شود مخرب.

برای همین می‌گویند من «لطف سابق را نظاره می‌کنم» یعنی من فضا را باز می‌کنم لطف خدا را در این فضای گشوده‌شده مشاهده می‌کنم. هرچه که ذهن نشان می‌دهد من این را «دوپاره می‌کنم»، این بازی است یعنی جدی نمی‌گیرم، از اهمیت می‌اندازم.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

اگر شما فضا را باز کنید به‌طوری‌که این نور زندگی آن‌جا مستقر بشود یعنی همیشه شما نور زندگی را داشته باشید به‌جای نور ذهن، در این صورت این اخترها، این همانیدگی‌ها، این نقطه‌چین‌ها ارزششان را از دست می‌دهند، دیگر این قدر مهم نمی‌شوند. این شعرها را امروز هم خواهیم خواند.

بله، اجازه بدهید این سه بیت را که مرتب می‌خوانیم. مردم توی ذهنشان زندگی می‌کنند و همه‌چیز را ذهنی می‌کنند، یک تصورات ایده‌آلی در مورد خودشان دارند و نمی‌خواهند اول فکرشان را عوض کنند مطابق فکرهای مولانا مثلاً، این نامه را یعنی کتاب را عوض کنند. برای همین مولانا می‌گوید:

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب کار مردانست، نه طفلان کَعْب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸)

صَعْب: دشوار

طِفْلان کَعْب: اطفالی که به بازی مشغولند.



جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ز آن‌که در حرص و هوا آغشته‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

هوا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من‌ذهنی

باشد آن فهرست، دامی عامه را تا چنان دانند متنِ نامه را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰)

گشودن این کتاب مادی ما که من الآن درست به تنم نگاه کنم، چه توانایی‌هایی دارم؟ درست به فکرهایم نگاه کنم، درست به هیجاناتم نگاه کنم، آیا من بیشتر حسودم؟ بیشتر خشمگینم؟ بیشتر می‌ترسم؟ یا نه، در ذهن آقا، خانم شما چه‌جور آدمی هستید؟ من آدم ایده‌آل، نه حسودم، نه خشمگین می‌شوم، بسیار خوش‌رفتار، عجب! تن من هم سالم، فکرهایم سالم، سازنده، هیجاناتم همه از جنس عشق، زیبایی، همه‌اش فکرها زیبا می‌اندیشم، این‌قدر هم جان دارم، هیچ موقع پژمرده نمی‌شوم، حرکت می‌کنم، پُر از زندگی هستم. این‌ها ذهن است. تن شما را بیا ببریم یک دکتر خوب، ببینیم چقدر ایراد از آن درمی‌آورد؟

«نامه بگشادن» چقدر دشوار است و این کار مردان است. مردان باز هم یعنی انسان‌های به‌اصطلاح بیدار، مرد این‌جا در مقابل زن نیست. نه طفلانی که با همانیدگی‌هایشان بازی می‌کنند، با اتومبیلشان، با پولشان. «طِفْلانِ کَعْب» یعنی انسان‌های با سن بالا، ولی با همانیدگی‌ها بازی می‌کنند. کَعْب یک استخوانی بود که بچه‌ها در قدیم با آن بازی می‌کردند.

همه‌مان به فهرستی که ذهنمان درست کرده قانع شده‌ایم، چرا؟ برای این‌که دائماً می‌خواهیم، «هوا»، هوا یعنی خواستن ذهن، «حرص» زیاد کردن آن‌ها، اصلاً همه‌اش مشغول هوا و زیاد کردن آن‌ها.

کسی که دائماً از این فکر به آن فکر می‌خواهد پولش زیاد بشود و هر کاری می‌کند که این پولش زیاد بشود، خب این همه‌اش در فهرست است دیگر، به کتابش نگاه نمی‌کند که در اثر این فکرها بدنش را مریض کرده، ناتوان کرده. این بدن شاید ورزش می‌خواهد، غذای بهتری می‌خواهد، شاید غذاهای سمی می‌خورد، شاید این غذایی که الآن می‌خورد به سنش مناسب نیست یا ورزش می‌خواهد. نباید آن کارهایی که می‌کند را بکند، نباید آن غذاها را بخورد، نباید این فیلم را تماشا کند، نباید این کتاب را بخواند، نباید این حرف‌ها را بشنود یا بزند، حرص و هوا نمی‌گذارد.



می‌گوید این فهرست، فهرست کتاب ما، این کتاب است این چهار بُعد ما. این، توجه کنید این بدن، این بدن است [اشاره به بدن]، وقتی مولانا می‌گوید تن، منظورش این بدن نیست، تن همین من‌ذهنی است بیشتر اوقات. درست است؟ ما بدن داریم، فکر داریم، هیجانات داریم مثل خشم و ترس و این‌ها، یکی هم جان داریم، این چهار بُعد ما است.

پس بنابراین وقتی می‌گوید تن یا من‌ذهنی، من‌ذهنی فقط این تن نیست، بلکه ترکیب این‌ها است، درست است؟ این چهارتا رشته به هم بافته شده، من ما را درست کرده، اصلاً جسم ما را درست کرده. جسم ما بدون فکر معنی نمی‌دهد، هیچ انسانی پیدا نمی‌کنید که فکر نکند. هیچ انسانی پیدا نمی‌کنید که بدن نداشته باشد. هیچ انسانی پیدا نمی‌کنید که جان نداشته باشد یا هیجان نداشته باشد.

تمام انسان‌ها هیجان ترس را می‌دانند چه هست، خشم را می‌دانند چه هست، حسادت را می‌دانند چه هست، اظهار تأسف را می‌دانند چه هست، خوشحال شدن را می‌دانند چه هست، وقتی حالشان بهتر می‌شود به‌خاطر، در من‌ذهنی حتی آن را می‌فهمند، حالشان بد می‌شود منقبض می‌شوند این را هم می‌فهمند، لزومی ندارد سواد داشته باشد برای این کار.

«باشد آن فهرست، دامی عامه را»، می‌گوید این فهرست که فقط در ذهن هستند، دیگر به کتاب مراجعه نمی‌کنند که ببینند این ذهن من با کتاب می‌خواند یا نه؟ متن نامه را، متن کتابشان را هم این‌طوری می‌دانند. بعضی موقع‌ها می‌بینیم که فهرست با کتاب خیلی فرق دارد، بعضی موقع‌ها هم شاید نه همیشه.

باز کن سرنامه را، گردن مَتَاب زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱)

سرنامه: عنوان، آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته می‌شود.
گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب.
وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

پس بنابراین «سرنامه را» باز کن، سر کتاب را باز کن، الآن فضا را باز کن به فکرهايت نگاه کن. اگر فضا را باز کنی به یک قسمتی از همین وجودت نگاه کنی، به این کتاب که فکرهايت است خواهی دید که چقدر فکرهاي مخرب می‌کنی. این‌که می‌گفت «جویی ز فکرت، دارویِ علّت»، شما اگر به‌صورت ناظر به فکرهايتان نگاه کنید، به ذهنتان نگاه کنید خواهید دید که چقدر فکر مخرب آن‌جا می‌کنید که وقتی نگاه نمی‌کردید فکر می‌کردید



همه‌اش فکرهای عالی، مثبت، سازنده می‌کنید. حالا شما نگاه کنید، چون من ذهنی داشتید نمی‌تواند من ذهنی بدون فکر مخرب باشد.

سر کتاب را باز کن و سرپیچی نکن. ها! این «گردن متاب» اشکال ما است. هیچ‌کس به کتاب نمی‌خواهد نگاه کند، همه در فهرست هستند. آقا فهمیدیم، فهمیدیم یعنی چه؟ خودت را ببین. در من ذهنی ما از خودمان متفریم، دوست نداریم، نمی‌خواهیم کتابمان را ببینیم، همین‌که می‌گوییم ایده‌آل است دیگر. چرا ایده‌آل است؟ برای این‌که پندار کمال درست کردیم. چه کسی درست کرده؟ من ذهنی. از طرف دیگر ناموس درست کردیم، خدایی نکرده اگر نگاه کنم به کتاب یک ایرادی پیدا کنم، خیلی زشت است، من خوشم نمی‌آید، به من برمی‌خورد. می‌گویند از این «سخن»، «گردن متاب»، شما هم همین‌طور.

حالا یک قسمتی از بینندگان ما اشکالشان در این‌جا است، به کتابشان نمی‌خواهند نگاه کنند، همه‌اش توی ذهن. می‌فهمند، بله، این شعرها را هم حفظ می‌کنند، ولی اصلاً کتاب را نمی‌خواهند نگاه کنند. برای همین می‌گویند تو فضا را باز کن، خداوند به صواب دانایتر است، به راستی و درستی خداوند دانایتر است.

و وقتی شما از جنس او می‌شوید می‌فهمید که ای بابا این‌همه فکرهای مخرب، منفی من دارم، همین الان دارم و من آن فکرهایی که می‌کردم «جویی ز فکرت، داروی علت» همه غلط بوده. من در قیاس بودم، من در چرخه تخریب بودم، من اشتباه می‌کردم می‌گفتم تو کردی، تقصیر تو است، تو خودت را عوض کن، من از تو بهترم. شما چقدر کوشش کردید بدون این‌که نامی را باز کنید به مردم ثابت کنید شما از آن‌ها بهتر هستید؟

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد

که بدم من سرخ‌رو، کردیم زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صباغم تویی

اصل جرم و آفت و داغم تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صباغ: رنگ‌رز

ابلیس بحث آغاز می‌کند، همین بحث را ما هم داریم، برای چه؟ من از تو بهترم. ما می‌گوییم من «سرخ‌رو» بودم، سالم بودم، تو من را مریض کردی، هم به خدا می‌گوییم، هم به همه مردم، اصلاً من تقصیری ندارم. نامی را باز نمی‌کنم نگاه کنم، در فهرست من از تو بهترم، در فهرست تو کردی، در فهرست تو باید عوض بشوی. حالا من



چه جوری عوض بشوم، می‌خواهم عوض بشوم؟ مطابق میل من، مطابق من‌ذهنی من. خب من‌ذهنی تو بشوم پس؟ شبیه من‌ذهنی تو بشوم؟ اولاً که گرفتاری دارم من درونم، ناموس دارم، پندار کمال دارم، درد دارم من، من خودم خروبت خودم را دارم، بیایم از تو تقلید کنم، الآن شبیه تو خروبت بشوم.

یعنی اساساً ما به همسرمان، به مردم می‌گوییم خروبت بشو مثل من، مثل من خراب کن، تو چرا آن‌طوری خراب می‌کنی؟ عین من خراب کن. فرزندانمان را هم به این ترتیب بار می‌آوریم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



بله این سه بیت را بخوانم برایتان. به طور کلی به این نتیجه می‌رسیم که ما از فکر کردن از طریق همانندگی‌ها برای مریضی‌مان نباید دارو جست‌وجو کنیم. و برای خلاص شدن از این جست‌وجوی باطل و بیهوده به شعرهای مختلف مولانا توجه می‌کنیم. و می‌خواستم خدمت شما عرض کنم که قسمت عمده‌ای از وقتی که من صرف می‌کنم برای این برنامه، طرح برنامه است؛ چه غزلی انتخاب کنم، چه بیت‌هایی انتخاب کنم و این‌ها. و لازم است که شما، هم غزل را خیلی خوب بخوانید اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، هم ابیات مثنوی یا دیوان شمس را که همراه غزل می‌آورم و می‌خوانم این‌جا. و این‌که شما بیایید مثلاً فقط غزل را بخوانید، این بیت‌ها را نخوانید، این کار نمی‌کند. و یا مثلاً جسته و گریخته به برنامه گوش بدهید، ده دقیقه گوش بدهید، بروید و بیایید ده دقیقه دیگر گوش بدهید، از این جایش گوش بدهید، از آن جایش گوش بدهید، این‌ها کار نمی‌کنند. یک نکات ریزی هست شما باید رعایت کنید تا موفق بشوید.

و اگر شما آن نکات را رعایت نکنید موفق نشوید، من ذهنی شما به این نتیجه می‌رسد که این مولانا فایده ندارد، اثر ندارد. ولی شما به این موضوع توجه نخواهید کرد که شما درست از این برنامه یا از مولانا استفاده نکردید. در همین اول برنامه من یک نکاتی را الآن دارم توضیح می‌دهم. مثلاً گوش کردن شما به برنامه باید کامل باشد، یعنی از اول برنامه تا آخر برنامه را گوش کنید. همه ابیات را بخوانید و این‌ها را تکرار کنید. آن قدر تکرار کنید که از فهرست برود به متنِ نامه. اگر فقط بشنوید، در فهرست باقی می‌ماند، شما نمی‌توانید کتاب را درست کنید.

شما کتابتان را باید درست کنید، شما باید درست کنید! مولانا می‌تواند کمک کند اگر شما زحمت لازم را بکشید، وقت لازم را بگذارید. و اگر من برنامه اجرا کنم، شعرهای مولانا را این‌جا بخوانم، شما مطابق من ذهنی‌تان از آن استفاده کنید، واضح است که شما موفق نخواهید شد. اگر موفق نشوید، نمی‌گویید که من بد استفاده کردم، خواهید گفت مولانا کار نمی‌کند.

هیچ موقع به عنوان من ذهنی که پندار کمال داریم ما، نمی‌گوییم که من بد کار کردم، می‌گوییم این خراب بوده، این روش کار نمی‌کند. شما درست استفاده نکردید، از ابزار باید درست استفاده کنید. پس بنابراین به مطالبی که الآن می‌خوانیم توجه کنید. سریع از رویشان می‌گذریم.

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خواب‌ها
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۴)



دشمن این خواب خوش شد، فکر خلق تا نخسپد فکرتش، بسته‌ست حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۵)

حیرتی باید که رو بَد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۶)

خفته بیدار یعنی همین حالت ما در حالت فضاگشایی. یعنی خفته به احوال دنیا، من‌ذهنی‌اش خاموش است، ولی به لحاظ فضای گشوده‌شده، زندگی، بیدار است. و درحالی‌که بیدار است به زندگی، زندگی به او الهام می‌کند، صنع انجام می‌دهد، «ما کمان و تیراندازش خداست».

پس وقتی که فضا گشوده می‌شود این هم یک جور خواب است، مثل این‌که خواب می‌بیند این هشیاری. توجه می‌کنید؟ بعد اما دشمن این خواب خوش با فضای گشوده‌شده که ما از جنس زندگی هستیم فکر معمولی خلق است، فکر خلق با من‌ذهنی است. تا این فکرتش به صورت من‌ذهنی نخواست، حلق اصلی‌اش بسته است، یعنی نمی‌تواند چیزی را قورت بدهد، حلق زنده زندگی‌اش بسته است. اگر شما در من‌ذهنی با فکرهای همانیده دنبال راه حل می‌گردید، حلق زندگی‌تان بسته است، یعنی چیز خوبی نخواهید خورد، همه‌اش چیزهای مسموم می‌خورید. پس بنابراین با فضای گشوده‌شده ذهن را خاموش کنید.

«حیرتی باید که رو بَد» یعنی جارو کند فکرها را. این حیرت است، صحبت ما هم راجع به حیرت است باز هم، «حیرتی باید که رو بَد فکر را». حیرت به زبان ساده یعنی حالتی از ما که فضا گشوده می‌شود و من‌ذهنی در کار ما یا کار زندگی دخالت نمی‌تواند بکند. هرچه بیشتر دخالت می‌کند، هرچه بیشتر شما با هیجانات سروکار دارید، ببینید که کارتان خراب است. و حیرت، فکر و ذکر را می‌خورد. یعنی هر حرفی که ذهن می‌خواست بزند همه را می‌خورد، هیچ دیگر حرف نمی‌زند.

اگر شما با من‌ذهنی‌تان حرف نمی‌زنید و فضا گشوده است و صبر می‌کنید و می‌بینید که صنعی در شما هست یا حتی طربناک هستید، نه طرب یا شادی‌ای که از همانیدگی‌ها می‌آید، احتمالاً شما آن‌جا هستید، خفته بیدار هستید.

یکی از اشکالاتی که ما داریم با شما بینندگان، اشکال نداریم ما، نکاتی است که شما باید رعایت کنید. من ۱۰۳۵ تا، با این برنامه می‌شود ۱۰۳۵ تا برنامه اجرا کردم خدمتتان، و اگر پیغام کار نمی‌کند یک اشکالاتی هست. آن



اشکالات را شما باید برطرف کنید. یکی‌اش توقف است، همین‌که مردم حالشان خوب می‌شود این برنامه را رها می‌کنند، ادامه نمی‌دهند.

همچو مُستَسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی بِاللَّهِ مَایست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۰)

مُستَسقی: آن‌که بیماری استسقا دارد و هر چقدر آب می‌نوشد، تشنگی‌اش برطرف نمی‌گردد.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی، مُستَسقی یعنی کسی که مرض استسقا گرفته. یعنی مرضی که مثل این‌که هرچه آب می‌خورد سیر نمی‌شود. شما هرچه فضا را باز می‌کنید بیشتر آب می‌خورید سیر نمی‌شوید. می‌گویند که به هرچه که یافتی از این فضای گشوده‌شده تو را خدا نایست؛ نایست، نگو بس است، رسیدم.

جایی ما نمی‌خواهیم برسیم. این راه ما بی‌نهایت است در این بارگاه. همیشه باید فضا را باز کنیم و توسعه پیدا کنیم و به صدر نمی‌رسیم. به صدر مجلس، به یک جایی نمی‌رسیم بگوییم بس است. صدر ما همین راه است، هی راه را باید برویم. می‌دانید این را.

چون راه، رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است چُونْتُ قُنُقْ کند که بیا، خَرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُقْ: مهمان
خَرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

حتی کسانی که این بیت‌هایی که الآن من می‌خوانم، شاید صد بار، دویست بار خوانده‌اند، و بیشتر خوانده‌اند، باز هم من ذهنی آن‌ها را متوقف می‌کند. تأیید مردم، استاد استاد کردن، تعارفات مردم شما را متوقف می‌کند. چرا؟ شما فکر می‌کنید به جایی رسیدید. مردم از طریق تأیید شما، شما را متوقف می‌کنند، آفت هستند. شما باید تأیید مردم را از این [اشاره به گوش] اصلاً نشنوید، نه این‌که از این گوش بشنوید از این گوش به‌در کنید. مثل این‌که به شما نمی‌گویند. توجه می‌کنید؟ اگر کسی گفت چقدر شما پیشرفت کردید، شما باید باز هم بیشتر کار کنید.



چون راه، رفتنی ست، توقفِ هلاکت است چُونَت قُنُقْ کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُقْ: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این راه از ذهن به فضای یکتایی که قرار شد برویم ماه بشویم، از آسمان گشوده شده طلوع کنیم، این ماه هی بزرگتر می شود، بزرگتر می شود و همانندگی ها تمام می شود. وقتی حتی همانندگی نمی ماند، باز هم ما راه داریم برویم. توجه می کنید؟

می گوید او شما را مهمان نمی کند بیا در این خرگه بزرگ من. اگر شما همانندگی داشته باشید، به این فضای بزرگ، لایتناهی، خداوند شما را یعنی به فضای یکتایی دعوت نمی کند به عنوان مهمان. پس باید این قدر بروید بروید، هیچ چیز نماند در شما به عنوان چیز همانیده.

و ما مزد نمی گیریم. توجه کنید همین الآن گفتم خیلی از دوستان ما گه گاه به این برنامه توجه می کنند، یک ذره از آن می چشند. درست است که ما فیلم های دو دقیقه ای، یک دقیقه ای در اینستاگرام پست می کنیم، ولی آن برای مزه کردن است که شما بیایید به برنامه گوش بدهید، نه این که آن کافی است.

ز آن مزد کار می نرسد مَر تو را که تو پیوسته نیستی تو در این کار، گه گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب این حرف و صوت هست دو سه کاسه تُهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۸۱)

پس می گوید برای این مزد نمی گیری برای این که متعهد نیستی، هر روز این برنامه را گوش نمی کنی و فهرست را به کتاب اعمال نمی کنی. به محض این که شما یک چیزی از مولانا خواندید در ذهن، باید بروید مسمايش را در کتاب پیدا کنید. مثلاً یک کسی به شما ایراد می گیرد، هیچ خشمگین نمی شوید. این ایراد به صورت ذهن به شما ظاهر می شود. باید بروید بگویید که، پیدا کنید ببینید که آیا کدام درد است، کدام همانندگی است که این رفتار شما را باعث شده که آن شخص آن پیغام را به شما داده.



این نگاه کردن به کتاب است. من همانیدگی‌هایم کدام‌ها هستند؟ الآن که این پیغام‌ها را از محیط می‌شنوم، این‌ها به‌جای این‌که من را خشمگین کند، بروم به کتاب نگاه کنم. مرتب هر چیزی که به فهرست می‌آید می‌روید به کتاب، در کتاب این نقطه‌چین‌ها هستند. نقطه‌چین‌ها بعضی‌ها از جنس درد است، بعضی‌ها از جنس همانیدگی جسمی. آیا من با پولم همانیده‌ام؟

یکی می‌گوید خسیسی، حق من را نمی‌دهی. خب من در ذهن می‌خواهم هرچه کمتر بدهم بهتر است. درست است؟ به من می‌گویند تو خسیسی، من نروم پیدا کنم ببینم اصلاً با پول همانیده هستم؟ پول شبیه جانم است؟ با همسرم همانیده هستم؟ با بچه‌ام همانیده هستم؟ با پدر و مادرم همانیده هستم؟ با پنجاه شصت تا رنجش مهم همانیده هستم؟ نمی‌خواهید بروید آن‌ها را پیدا کنید؟

زآن مزد کار می‌نرسد مَر تو را که تو پیوسته نیستی تو در این کار، گه‌گهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۸۱)

گه‌گه فایده ندارد. شما یک بار در هفته این برنامه را گوش می‌کنید آن هم جسته و گریخته، اصلاً فایده ندارد. شما اگر پیوسته برنامه را گوش نمی‌کنید، هر روز و هر روز خودتان را درست نمی‌کنید، از فهرست به کتاب نمی‌روید، فایده ندارد، موفق نخواهید شد. برای همین می‌گوید خاموش باش. برای این‌که اگر شما فضا را باز نکنید، طعام خداوند را نگیرید، و آب حیات و شراب غیبی را نگیرید، این حرف و صوت، این سروصدای ذهن، دو سه تا کاسهٔ تَهِی است. درست است؟ یعنی حرف‌هایی که ما در ذهن می‌زنیم، دوباره برمی‌گردیم «جویی ز فکرت، دارویِ عِلَّتْ». «جویی ز فکرت، دارویِ عِلَّتْ» این‌جا می‌گوید دو سه تا کاسهٔ تَهِی است این! شما کاسهٔ تَهِی را برمی‌دارید هی قورت می‌دهید، قورت می‌دهید، چه چیزی را قورت می‌دهید؟ هیچ‌چیز نیست آن تو. می‌گوید:

می‌رود کودک به مکتب پیچ‌پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۸۷)

پیچ‌پیچ: بریشانی و اضطراب

چون کُند در کیسه دانگی دستمزد آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۸۸)



جهد کُن تا مزد طاعت در رسد

بر مُطیعان آنگهت آید حسد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۸۹)

بچه را می‌خواهیم بفرستیم، بچه‌مان را درواقع به مدرسه، می‌گوید نمی‌روم، خوشم نمی‌آید. می‌گوییم اگر بیست بگیری این قدر به تو می‌دهم که بروی آن توپ را بخری، آن پرنده را بخری. الآن درست شد.

«می‌رود کودک به مکتب پیچ‌پیچ»، کودک مقاومت می‌کند برود به مدرسه، به مکتب، برای این که می‌گوید بروم مدرسه چه بشود مثلاً؟ بیست هم بگیرم که چه بشود؟ می‌گوید ها! بیست بگیری این پول را می‌گیری. حالا شد حساب. آن موقع بی‌خواب می‌شود، شب دیگر نمی‌خوابد. «آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد».

حالا، شما هم اگر یک کاری بکنید که مزد بگیرید، اگر شما هم بیت‌ها را بخوانید و به کتاب اعمال نکنید مزد نمی‌گیرید. اگر پیوسته در این کار نباشید، هر روز نباشید، و حواستان روی خودتان نباشد، ایرادهایتان را با این ابیات پیدا نکنید و رفع نکنید، مزد طاعت نرسد، اگر شما پس از مدتی گنج حضور تماشا کردن و فضاگشایی و حالا عبادتتان، مزد نگیرید، ناامید می‌شوید. برای همین می‌گوید «جهد کُن تا مزد طاعت در رسد».

جسته و گریخته برنامه را دیدن مزد نمی‌دهد به شما، پیوسته باید ببینید. آن موقع متوجه می‌شوید که «مُطیعان» چقدر خوشبخت هستند. کسانی که مطیع هستند در این لحظه، فضا را باز می‌کنند و شراب آن‌وری را می‌گیرند، می‌گوید حسادت می‌شود، رشک می‌بری، آن موقع می‌فهمی که آن‌ها چه کیفی می‌کنند، می‌گویی من هم می‌خواهم.

بچه مکتب نمی‌رفت، الآن چون پول می‌گیرد، حالا دارد تمثیل می‌زند، می‌فهمد که اگر بیست بگیرد، می‌گوید تنها راه پول درآوردن همین است که برود توپ را، آن چیزی که دوست دارد را بخرد، می‌دود تا مدرسه، قبلاً نمی‌رفت. شما آن موقع می‌بینید که هان، بیت مولانا را صد بار می‌خوانید، دویست بار می‌خوانید. قبلاً ده بار می‌خوانید، الآن هزار بار می‌خوانید تا بفهمید.

«مُطیعان» آدم‌هایی مثل مولانا هستند که می‌گویند من هم می‌خواهم مثل او بشوم. یعنی خودت را می‌خواهی به پای آن‌ها برسانی، با عاشقان همدم می‌شوی. و:

اِئْتِیَا كَرَهَا مَقْلَدَ گشته را

اِئْتِیَا طَوْعاً صفا بسرشته را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۹۰)



«خطابِ «با بی میلی بیایید» متوجه اهل تقلید است و خطابِ «با میل بیایید» متوجه اهل صفا.»

خب این بیت به تنهایی بیت بسیار مهمی است. «إِثْتِيَا كَرَهَا» یعنی آنهایی که باید با کتک بروند. این مربوط به آیه است اگر این جا باشد. می گوید، ببینیم، بله:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمان بردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصّلت (۴۱)، آیه ۱۱)

یعنی چه؟ این مربوط به انسان است. انسان ابتدا یک دود است، من ذهنی مثل یک دود است، آسمان را از توی این که درواقع زندگی شما در همانیدگی ها سرمایه گذاری شده، از این دود باید بیرون کند.

حالا می گوید در انسان، خداوند به آسمان می پردازد. آن شبیه دود است، هر انسانی ابتدا. بعد به آسمان و زمین گفت خواه ناخواه بیایید. یعنی در درون شما خواه ناخواه باید این آسمان باز بشود، یا باید به زور باز بشود، یا با میل شما.

آیه می گوید که انسان ها گفته اند به صورت هشیاری ما آمدیم، ما مطیع هستیم. یعنی شما در این لحظه تصمیم می گیرید که مقاومت نکنید، منقبض نشوید، فضای درونتان از این دود باز بشود و ذهنتان ساده بشود. زمین ذهنتان است، آسمان هم فضای گشوده شده است. درست است؟

پس این بیت «إِثْتِيَا كَرَهَا مُقَلِّدٌ غَشْتَهُ رَا»، چه کسانی به زور می آیند؟ آنهایی که مقلد هستند، در ذهن مانده اند، از این و آن تقلید می کنند. توجه کنید، در ذهن هرچه ما داریم از دیگران گرفته ایم. تقلید این است. شما نگوئید من که از کسی چیزی یاد نمی گیرم که، همه را من خودم می دانم. نه، هرچه در ذهن می دانی، از دیگران گرفتی.

پس «إِثْتِيَا كَرَهَا مُقَلِّدٌ غَشْتَهُ رَا»، «إِثْتِيَا طَوْعًا» یعنی با اطاعت آمدیم «صفا بسرشته را». هر کسی باصفا است، گفت تو مرد صفا هستی، مرد فکر نیستی. کسی که به صفا سرشته شده، یعنی فضا را باز کرده از جنس صفا و نابی شده، او می گوید من با میل دارم می روم.

شما از خودتان بپرسید الآن واقعاً فضا را باز می کنید بی مقاومت می روید به سمت او؟ یا نمی روید؟ می روید به سمت گشودن آسمان؟ هرچه آسمان گشوده تر می شود ذهنتان بی من می شود، ذهنتان ساده می شود، می شود اسباب صنع.



مغز او خشک‌ست و، عقلش این زمان

کمترست از عقل و فهم کودکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹)

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده

واندر آن زهدش گشادی ناشده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۰)

رنج دیده، گنج نادیده زیار

کارها دیده، ندیده مزد کار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۱)

ببینید این بلا سرِ ما آمده، در این سه بیت هست. اگر من ذهنی را ادامه بدهیم مغز ما خشک می‌شود. و در هفتاد و هشتادسالگی یا حتی زودتر عقلش عقل من ذهنی خواهد بود که عقلش از عقل و فهم کودکان هم کمتر است.

شما حسابش را بکنید که یک نفر من ذهنی داشته باشد، پندار کمال داشته باشد، ناموس داشته باشد، یک سری باور یاد گرفته باشد، دانش داشته باشد، به آن‌ها بچسبد و چیز جدید یاد نگیرد، فضا را باز نکند، همین‌ها در مرکزش باشد.

مغز او خشک‌ست و، عقلش این زمان

کمترست از عقل و فهم کودکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹)

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده

واندر آن زهدش گشادی ناشده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۰)

این زهدش به وسیله من ذهنی است. هنوز با من ذهنی‌اش یک سری پرهیزهای بی‌فایده‌ای می‌کند. این کار بد است پرهیز می‌کنم، این کار خوب است. همه‌اش انتخاب من ذهنی است و در ذهن است. پیری هم که چیره شده. و از این پرهیز در ذهنش هم هیچ گشادی به عمل نیامده.

حالا، «رنج دیده»، ما نمی‌خواهیم این‌طوری بشویم. «رنج دیده، گنج نادیده زیار». شما می‌خواهید زحمت بکشید، ولی به دیدار یار نائل نشوید؟ کار کرده‌ایم اما مزد کار را ندیده‌ایم. با من ذهنی کار نکنید، این بیت را جدی بگیرید:



جویی ز فکرت، داروی علّت فکر است اصل علّت فزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

شما نباید بیایید مرض درست کنید، مرض را شدیدتر کنید، فکر کنید یک روزی این مرض به این ترتیب خوب خواهد شد، بیت آخر اعمال خواهد شد. «رنج دیده»، خیلی درد کشیدید، اما گنج را از خداوند ندیدید. خیلی کارها کردید اما مزدش را نگرفتید.

چیست مزد کار من؟ دیدار یار گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۶)

مزد کار من چیست؟ که خداوند را ببینم! ولو این که دنیا چهل هزار دلار ببخشد، چهل میلیون دلار ببخشد، چهل میلیارد ببخشد. یعنی این چیزی که دنیا به شما می بخشد چه فایده دارد؟ مزد کار من در این جا دیدار یار است. اگر شما یار را ملاقات نکنید، وقتی می میرید این قدر ثروت هم از شما بماند، به چه درد می خورد؟ در دوران سن بالا کاملاً این مطلب را آدم تجربه می کند. و این بیت:

وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکر ابتلا از ترس کاو را آن علا کمتر شود از رشکها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳)

علا: شرف و بزرگی

این بیت را امروز دو بار تکرار کردیم. «سلیمان» عاشق است، شما هستید. اگر دوستی کردید با خدا یکی شدید، باید بلرزید که این دوستی از بین نرود، این اتصال از بین نرود. «وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکر ابتلا». «ز مکر ابتلا» همین مکر من ذهنی است، مکر امتحان است.

توجه کنید ما هر لحظه امتحان می شویم، منتها با من ذهنی رفوزه می شویم. هر لحظه یک اتفاقی می افتد و زندگی می خواهد ما فضا را باز کنیم. ما مقاومت می کنیم، منقبض می شویم، رفوزه می شویم. انسان عاشق واقعی لرزان است که رفوزه نشود. یعنی فضا را باز کند، فضا گشوده بشود. انسان واقعی، عاشق واقعی این است که این لحظه تنش می لرزد، لرزان است مبدا اتصال از زندگی قطع بشود.



«وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکرِ ابتلا»، «از ترس کاو را آن عَلا»، از ترس این‌که این جایگاه شرف، یکی شدن با خداوند، «کمتر شود از رشک‌ها»، یعنی از بین برود از حسادت. حالا این حسادت دو جنبه دارد، حسادت شما بر یکی، حسادت مردم به شما. درست است؟

این بیت این لحظه در مورد شما صادق است، باید عمل کنید. سلیمان همین شما هستید که عاشق هستید. عاشق کسی است که با زندگی، با فضاگشایی یکی شده.

«وانگه سلیمان زان» دوستی، آن یکی شدن، «لرزان ز مکرِ ابتلا» که الآن ممکن است زندگی من را امتحان می‌کند، اگر امتحان نکند که ما نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را ببینیم. ولی این من‌ذهنی مکر دارد، ممکن است بکشد ما را آن تو دوباره. شما ممکن است مقاومت کنید، شما می‌لرزید که مبدا مقاومت کنم، مبدا واکنش نشان بدهم، مبدا بترسم. از چه؟ آن شرف از بین برود. «شرف» واقعاً یکی شدن با خداوند است. و «رشک» حسادت مردم به شما یا شما به مردم، خطرناک!

و:

**جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)

**هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

ببینید ما چقدر کوشش می‌کنیم توجه مردم را جلب کنیم، دیده بشویم، مردم را صید کنیم. شما مردم را صید نکنید، این کار من‌ذهنی است.

می‌گوید «جویی ز فکرت، داروی عَلت»، یک مقدار زیادی هم این را من می‌خواهم توضیح بدهم. چه‌جوری شما این مرض را می‌خواهید معالجه کنید؟ من‌ذهنی می‌گوید بیا مردم را صید کن، مردم عاشق تو بشوند، عاشق زیبایی تو بشوند. این‌همه دلبری که ما می‌کنیم، چه قرض می‌کنیم ارزش‌ها را از این جهان، یا زیبایی‌مان را به رخ مردم می‌کشیم، می‌خواهیم صید کنیم دیگر.



«کفرِ مطلق دان و نومیدی ز خیر»، یعنی تو هشیاری آلت را رها کردی که از جنس زندگی هستی، از جنس خداوند هستی، آن را رها کردی، در ذهن دنبال صید مردم هستی که دیده بشوی! این کفر مطلق است و ناامیدی از خیر و برکت زندگی. ای آقا، مشو مثل قند پیش من‌های ذهنی، طوطیان نباش، زهر شو و از زیان آن‌ها فارغ شو، آزاد شو. این بیت:

وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکر ابتلا از ترس کاو را آن علا کمتر شود از رشک‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳)

علا: شرف و بزرگی

«کمتر شود از رشک‌ها»، ایمن شو، مردم را عاشق خودت نکن.

ور تو ريو خويشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کی جان بری؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حقه‌بازی، ریا

وقتی با مردم صحبت می‌کنی، آقا من من‌ذهنی ندارم، کی حيله می‌کنم؟ کی به‌وسیله من‌ذهنی، مکر و حيله چیست؟ ريو همان فکر کردن برحسب من‌ذهنی است، همین دوباره «جویی ز فکرت، داروی علت».

«ور تو ريو خويشتن را مُنکری» که می‌گوییم با من‌ذهنی فکر نمی‌کنم، حيله نمی‌کنم، «از ترازو و آینه، کی جان بری». ترازو، ما مثل ترازو هستیم. ترازو به‌محض این‌که ريو می‌کنیم ترازو نشان می‌دهد، برای این‌که تاریکی زیاد می‌شود، روشنایی کم می‌شود. آینه نشان می‌دهد، یعنی حتی برای شما می‌بینید یک جایی خواستید دیده بشوید یا خواستید دلبری کنید، این بیت را اجرا کردید، جان فدا کردید برای صید غیر، درست است؟ یک‌دفعه یک آزمایشی شدید متوجه می‌شوید که ||| این نتیجه آن کار من بود! نه؟

حسادت مردم به شما هی ضرر زد. این آینه است، زندگی نتیجه کار شما را به شما نشان می‌دهد و چه‌جوری می‌خواهی جان سالم به‌درببری؟ یعنی از این‌که تو حسادت کنی مثلاً به یکی یا بخواهی جدایی راه بیندازی، یا یک کاری کنی توجه مردم از یکی کنده بشود، بسته بشود به تو، نتیجه‌اش را فوراً می‌بینی. این آینه است، چه‌جوری می‌خواهی جان سالم به در ببری؟ آن موقع تاریکی ذهنت زیاد می‌شود، یعنی تاریکی زندگی‌ات زیادتر می‌شود.



پس بنابراین اگر حیلۀ خودت را منکر بشوی، ترازو و آینه به شما نشان خواهد داد و از آن نمی‌توانی جان ببری.
پس این‌ها را هم بعدش می‌خوانم:

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت: بادا، کژ مَغَزْ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

کژ مَغَزْ: کج حرکت نکن.

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ، از کژم خشمین مشو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۸)

سلیمان شما هستید، نیروی زندگی کج می‌وزد، کارهایتان جور نمی‌شود، رابطه‌تان با همسران به هم می‌خورد، با بچه‌تان به هم می‌خورد، در بیزینستان (کسب و کار: business) شکست می‌خورید و فضا بسته می‌شود، روشنایی کم می‌شود، شما به زندگی می‌گویید، به خدا می‌گویید آقا درست کار کن، این قدر لطمه زن به ما، آن هم می‌گوید شما درست بنشین، درست عمل کن، برحسب عدم عمل کن، برحسب درد و همانندگی عمل نکن. دوباره آن بیت، از فکرِ داروی علت را جست‌وجو نکن، من را بیاور مرکزت، من را بیاور مرکزت، ما نمی‌شنویم.
باد نیروی زندگی است، به سلیمان می‌گوید کژ مرو، کژ فکر نکن، کژ عمل نکن. اگر کژ می‌روی، من کژ شدم، روشنایی را کم کردم، خشمین مشو.

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رَوَد انصاف ما را در سَبَقْ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَقْ: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک‌روزه، مسابقه

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

خداوند ما را به صورت ترازو خلق کرده، به صورت آینه خلق کرده، فوراً در ترازوی ما سنجیده می‌شود و آینه نشان می‌دهد که نتیجه عملمان را، نتیجه فکر غلطان را. یعنی اگر برحسب من‌ذهنی شما فکر و عمل کنید، آینه‌تان نشان می‌دهد، به هر حال به شما نشان خواهد داد. برای همین است که ترازو را کم کنی، اگر به سوی



تاریکی بروی، به‌سوی انقباض بروی، من روشنایی را کم می‌کنم، تو بیچاره می‌شوی. و تو تا فضا را باز می‌کنی می‌آیی به‌طرف من، من هم روشنایی را زیادتر می‌کنم، تو بهتر می‌بینی.

و همین‌طور «پس سلیمان»، سلیمان تاجش کج شد. تاجش کج شد، یعنی دیگر پادشاه نبود، کارها درست پیش نمی‌رفت. ما هم سلیمانی هستیم که تاجمان کج شده، کارهایمان جور نمی‌شود، آن چیزی را می‌خواهیم انجام بدهیم کژ درمی‌آید، به نتیجه نمی‌رسد، شکست می‌خوریم، هر کاری می‌خواهیم بکنیم عکس درمی‌آید. پس سلیمان به کتاب نگاه کرد:

پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

سلیمان وقتی به کتاب نگاه کرد گفت: ا! ا! در مرکز یک همانیدگی دارم، یک شهوت دارم! گفت من حالا باید دلم را به این سرد کنم. وقتی دلش را سرد کرد:

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آن‌چنان‌که تاج را می‌خواست، شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

همین‌که نسبت به شهوت این همانیدگی، در مرکزش بود به‌جای خداوند، آن را سرد کرد و از مرکزش برداشت، تاجش درست شد، دوباره شاه شد، دوباره باد درست وزید، هر تصمیمی گرفت جور درمی‌آمد، روابطش با مردم درست شد.

در مورد ما روابطمان با همسرمان، بچه‌مان، در کارمان، در زندگی‌مان، همگی جور شد. چه شد؟ مرکزمان را عدم کردیم و دلمان را به آن همانیدگی سرد کردیم. «آن‌چنان‌که تاج را می‌خواست شد» هی با دستش تاج را سلیمان اول راست می‌کرد، این هی کج می‌شد. هی به زور راست می‌کرد این تاج کژ می‌شد. به زور ما می‌خواهیم کارها را درست کنیم، می‌خواهیم صلح ایجاد کنیم، به زور با من‌ذهنی، نمی‌شود.

می‌خواهیم رابطه خوب برقرار کنیم، گرمای عشق را در خانواده برقرار کنیم به زور با من‌ذهنی نمی‌شوند، همین‌که مرکزمان را عدم کنیم، همین‌که روی خودمان کار کنیم می‌بینیم ا! همه‌چیز درست شد! این‌طوری است.

بله، این [اشاره به ابیات روی تابلو] باید قبل از آن می‌شد، بله.



همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بر او چون لیل کرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱)

میل کرد: کج شد.
لیل: شب

گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من آفتابا کم مشو از شرق من (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۲)

پس تاج سلیمان کج شد، روز روشن بر او مثل شب شد. روز روشن، مرکز عدم، آفتاب می‌تابد، به ما هم گفته تو مثل، از جنس من هستی، مثل ماه طلوع می‌کنی از مرکزت. یک‌دفعه ببینیم که ماه ما غروب کرد، دوباره رفتیم به ذهن. تاج سلیمان کج شد، روز روشن بر او شب شد، به تاجش گفت کج نشو و ای آفتاب، از شرق من بتاب و از شرق کم مشو یا گم مشو. تا رفت چه کار کرد؟ مرکزش را درست کرد، تاجش درست شد.

و این‌جا می‌رسیم به این «جَفَّ الْقَلَمُ» که هر لحظه زندگی می‌نویسد، هم وضعیت درون شما را هم بیرون شما را.

پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تأثیر و جزا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲)

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

بله این دوتا حدیث است:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)



پس در این لحظه قلم زندگی، این لحظه، وضعیت شما را می‌نویسد. اگر شما فضاگشایی کنید، سزاوارتر و لایق‌تر می‌شوید. اگر فضا را ببندید، این سزاواری پایین می‌آید. شما می‌خواهید قلم زندگی در این لحظه چه‌جوری بنویسد؟

در هر لحظه درون شما در بیرون منعکس می‌شود. شما اگر بیرون بد منعکس می‌شود، بدی و زشتی را می‌بینید مثل سلیمان، گفت آقا کارها جور نیست، اختیار از دست ما رفت، من ذهنی اداره می‌کند، خب تو بیا حرصت را، میلت را به آن شهوتی که در مرکز هست سرد کن، و سرد کرد تاجش درست شد، سلیمان.

ما هم الآن می‌بینیم کارهایمان جور نیست باید برویم کتاب را درست کنیم، مرکزمان را باید درست کنیم. درست است؟ مهم‌ترین جای کتاب ما مرکز ما است که همانیدگی‌ها و دردها هستند. شما نباید یک درد را در مرکزتان بگذارید و از جنس درد بشوید و درد پخش کنید.

پس قلم بنوشت که هر کار را

لایق آن هست تأثیر و جزا

(مولوی مثنوی دفتر پنجم بیت ۳۱۳۲)

قلم خداوند این‌طوری تعیین کرده که هر کاری که شما می‌کنید، پس الآن فضاگشایی می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، سزاوارتر می‌شوید. اگر می‌بندید، منقبض می‌شوید، لیاقتتان سزاواری‌تان کمتر می‌شود.

اگر کز بروی، یعنی برحسب همانیدگی‌ها ببینی، «جَفَّ الْقَلَمُ»، قلم خداوند که در این لحظه احوال شما را می‌نویسد، کز می‌نویسد. اگر مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی، برای شما خوشبختی می‌آید. به همین سادگی، انتخاب دست شماست. و این فرمول‌ها را قبلاً داشته‌ایم:

♦ «فضاگشایی مداوم»

♦ زندگی مختارِ مطلق = من معذورِ مطلق

فضاگشایی مداوم، فضاگشایی مداوم یعنی سزاواری و شایستگی بیشتر، که در این صورت اگر فضاگشایی می‌کنید، زندگی را می‌آورید به مرکزتان، زندگی مختارِ مطلق، من معذورِ مطلق.



توجه کنید در من‌ذهنی فرمول تخریب یادتان است؟ در «فضای آنساب» هستیم، مرکز ما جسم است ولی می‌گوییم خداوند می‌کند، مردم می‌کنند. آن فرمول مهم است، برای این‌که در فضای آنساب ما می‌گوییم تو کردی. اگر شما مداوم فضاگشایی بکنید، خب مرکزتان زندگی است، زندگی مختارِ مطلق، من معذورِ مطلق.

♦ «فضابندی یا انقباضِ مداوم»

♦ زندگی معذورِ مطلق = من مسئولِ مطلق

اگر فضابندی و انقباضِ مداوم داریم، در این‌صورت من مسئولم، من دارم می‌کنم، زندگی معذورِ مطلق است. خداوند نمی‌کند شما می‌کنید. شما می‌خواهید خداوند زندگی شما را درست کند یا شما زندگی‌تان را خراب کنید بیندازید گردن خداوند؟ دومی کار شیطان است. درست است؟

دیگر شعرهایش را می‌دانید شما، ولی این‌ها خلاصه‌ای است از بحث‌های زیاد که شما الآن تصمیم بگیرید بگویید با این چندتا چیز پشت‌سرهم، ببینید «جف‌القلم»، «تاج سلیمان» که شما ترازو هستید، آینه هستید، قبل از این گفته شما اگر منکر باشی با من‌ذهنی‌ات که من حيله نمی‌کنم، مقصر من نیستم، نه، شما باید به کتاب نگاه کنید که در این لحظه مرکزتان درد است و یک جسم همانیده هست، مثل ابلیس زیرش نزنید:

گفت شیطان که به ما اغویتنی

کرد فعل خود نهان دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

شیطان گفته تو کردی و تقصیر من نیست و کار زشتش را که مرکزش را درد کرده بود، جسم کرده بود نهان کرد. «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» آدم گفت نه، من به خودم ستم کردم که مرکزم را جسم کردم. «او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما» او از کار خداوند غافل نبود که اگر مرکزش عدم بشود و برکت می‌آید به زندگی مردم. درست است؟ و این‌ها را پشت‌سرهم خواهش می‌کنم بخوانید که من ریوِ خودم را منکر نیستم. اگر، این‌ها را نشان می‌دهم، گفت:

ور تو ریوِ خویشتن را مُنکری

از ترازو و آینه، کی جان بَری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حق‌بازی، ریا



این‌ها را خواندیم. «جَفَّ الْقَلَمُ» را هم خواندیم که هر لحظه مرکز شما در بیرون منعکس می‌شود و قلم زندگی درون و بیرون شما را ترسیم می‌کند. اگر شما فضاگشایی مداوم داشته باشید، زندگی به شما کمک می‌کند و زندگی مختار مطلق می‌شود، من معذور مطلق یعنی تقصیر من نیست آن موقع دیگر. آن موقع می‌توانم بگویم تقصیر من نیست. ولی اگر فضابندی و انقباض دارم، من نمی‌گذارم زندگی کار کند، من خودم کار می‌کنم. شبیه حالتی می‌شود که سلیمان کُژ می‌رفت، به خداوند می‌گفت که کارها را کُژ نکن. گفت تو کُژ مرو.

تاجش کج شد با دستش درست می‌کرد، با من ذهنی‌اش درست می‌کرد درست نمی‌شد دوباره کج می‌شد. وقتی مرکزش را درست کرد، تاجش خودش درست شد. پس هر کدام از ما می‌گوییم من مسئول مطلق هستم، اگر منقبض می‌شوم. این مهم است. اگر شما خشمگین می‌شوید، ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، من ذهنی را ادامه می‌دهید، وضعتان هم خراب است وضعتان درست نخواهد شد. این یکی از اشتباهات ما در من ذهنی که بسیار بسیار گسترده است و متداول است ناله و شکایت به وسیله من ذهنی است. ناله و شکایت انقباض است. یادتان باشد که می‌گوید:

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: تهِ بساط، چیزهای خُرد و ریز

این نفس ما، این من ذهنی ما امتداد ابلیس است. ابلیس هم خاصیت‌هایی دارد که همه را این من ذهنی ما دارد.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس و شیطان هر دو یکی هستند. ما این را نگه می‌داریم این نفس را، این من ذهنی را، بعد آن موقع نفس و شیطان وقتی ما من ذهنی می‌شویم، امتداد شیطان هستیم و در زیر نفوذ آن. نفس و شیطان خواست خودشان را پیش می‌برند. عنایت زندگی، لطف زندگی، کمک زندگی در این لحظه که می‌خواهد بکند به ما می‌شود قهر، می‌شود مسئله، مثل کارها جور در نمی‌آید. بعد آن موقع شما اگر برگردید بگویید که من ناله و شکایت می‌کنم، ناله و شکایت دوباره از رفتارهای من ذهنی است. به جای ناله و شکایت فضا را باز کنید، تسلیم بشوید. هر بلایی سرتان بیاید در من ذهنی با ناله و شکایت و کارهای من ذهنی، شما مسئول هستید. زندگی معذور مطلق است. شما



نمی‌گذارید که، شما لطف من را، عنایت من را کمک من را تبدیل به قهر و خُرد و مُرد کردید. خُرد و مُرد یعنی همین تَه بساط ما همین دردها که هستند، همانیدگی‌ها. و توجه کنید این‌ها پشت سرهم هستند.

**این چنین درمانده‌ایم، از کژروی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادوی‌ست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳)

**بخت ما را بردرید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۴)

**کار او از جادویی گر گشت زفت
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۵)

زفت: درشت و فربه، در این‌جا کنایه از پیش رفتن و درست شدن کارها

این‌طوری که درمانده‌ایم در ذهن از کژروی ما است، از دیدن برحسب همانیدگی‌ها است. از همان بیت است.

**جویی ز فکرت، داروی علّت
فکر است اصل علّت‌فزایی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.

این را مردم نمی‌دانند. «این چنین درمانده‌ایم» در اثر فکر کردن به وسیله من‌ذهنی است، از کژروی است، دیدن برحسب همانیدگی‌ها است. «یا ز اخترها» اخترها همین همانیدگی‌ها هستند، نقطه‌چین‌ها هستند. یا نکند ما جادو شده‌ایم به وسیله این‌ها. پس دید همانیدگی‌ها در واقع سحر شدن است، جادو شدن است. بخت ما را در من‌ذهنی بخت زندگی درید. و این تختی که با من‌ذهنی درست کرده بودیم سرنگون شد از تخت او. پیش نمی‌رود و امروز گفت خفته بیدار.

وقتی فضا را باز می‌کنیم این هم یک جادویی است. منتها جادوگری زندگی است، خواب زندگی است. «کار او از جادویی گر گشت زفت» کار یک انسانی مثل مولانا یا شما با فضاگشایی زفت می‌شود، مستحکم می‌شود، بزرگ می‌شود، قوی می‌شود، توسعه پیدا می‌کند، با فضاگشایی. ما هم جادویی کردیم برحسب همانیدگی‌ها. چطور این پیش نرفت؟ برای این‌که پیش نمی‌رود. پس جادوگری ما به وسیله من‌ذهنی از طریق همانیدگی‌ها پیش نمی‌رود.



اگر تخت درست کنیم، تخت سرنگون می‌شود. بخت این من‌ذهنی دریده می‌شود. چرا؟ برای این‌که اصلاً آمده‌ایم که زندگی بیاید مرکز ما. ما آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. نیامده‌ایم که کژروی کنیم از طریق دیدن با همانیدگی‌ها و فرعون بشویم یک تختی با قدرت زیاد درست کنیم، به وسیله همه دیده بشویم. بگویند این قدرتش از همه بیشتر است، این از همه مهم‌تر است. این جادوگری است، کار پیش نمی‌رود. اما با فضاگشایی، آوردن عدم، آن یک جور جادوگری زندگی است، حتماً کار پیش می‌رود. و همین‌طور:

چشم‌بندی بود لعنت دیو را تا زیان خصم دید آن ریو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۲)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پُرکینش کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۳)

تا نداند که هر آنکه کرد بد عاقبت باز آید و، بر وی زند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۴)

این‌ها تمثیل‌های «جویی ز فکرت، داروی علّت» هم هست که ما به جنبه‌های مختلفش نظر کنیم. می‌گوید لعنت، لعنت، لعنتِ خداوند کژبین کردن ما است. یعنی این دیدن برحسب همانیدگی‌ها کژبینی است. و این کژبینی درست مثل این‌که لعنت خداوند است. لعنت خداوند به این معنی است که شما این راه را می‌روید هیچ موقع موفق نخواهید شد. در این جهان اگر انسان باشیم یا مرکز شما عدم می‌شود کارتان پیش می‌رود. مرکزتان جسم باشد، کژبین باشید، این با نفرین است. حالا واقعاً این اصطلاحات به خداوند نمی‌خورد، ولی شما فرض کنید که یک عاملی در ما هست که نمی‌گذارد ما موفق باشیم، خروب است، هر کاری می‌کنیم جور در نمی‌آید.

این را ما باید بفهمیم. درست است؟ می‌گوید این چشم‌بندی است لعنت، برای دیو تا این حيله من‌ذهنی را ما فکر می‌کنیم زیان دشمن ما است. ما در من‌ذهنی بر ضد یک نفر یا چند نفر داریم نقشه می‌کشیم فکر می‌کنیم این به زیان او است. و این‌طوری به نظر می‌آید. نه این‌طوری نیست. لعنت می‌گوید این است که ما را کژبین می‌کند و حاسد و خودبین و پُرکین می‌کند. این حسود بودن، خودبین بودن، خودبین بودن، ولی خودت را دیدن و سعی



کردن بهتر دیده شدن، پُرکینه شدن تا این که در اثر این کُزبینی نمی‌فهمد که وقتی بد می‌کند این بد برخواهد گشت به خود او.

«عاقبت باز آید و، بَرِ وی زَنَد» یعنی ما یکی از راه‌هایی که در ذهن داریم به ضرر مردم کار می‌کنیم، ولی چون کُزبین هستیم نمی‌دانیم که این به ما برخواهد گشت. نفرین‌های ما به ما برخواهد گشت. آرزوی بدی برای مردم به ما برخواهد گشت. این‌ها را ما نمی‌دانیم. می‌گوییم مگر می‌شود؟ من دارم نفرین می‌کنم برود او را بگیرد نه او را نمی‌گیرد برمی‌گردد تو را می‌گیرد. این را ما نمی‌توانیم ببینیم دیگر. این کُزبینی است.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب تا قلاووزت نجنب، تو مَجْنَب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

توجه کنید. هِی ما داریم جلو می‌رویم ببینیم این طرز فکر را چه جوری درست می‌کنیم. صحبت ترازو و این‌ها بود که این‌ها را فهمیدید، آینه. درست است؟ و کُزبینی و سزاواری ما و این که جَفَّ الْقَلَمَ زندگی ما را هر لحظه می‌نویسد. پس این‌ها همه بر ضد فکرهای من‌ذهنی است که شما فکر می‌کنید هر فکری می‌کنید به ضرر مردم کردید و تمام شد، رفت و نیست این‌طور.

یکی از راه‌ها که طرز فکر ما درست بشود این است که ما یک پیر پیدا کنیم، یک قلاووزی پیدا کنیم به او بچسبیم و رها نکنیم. در این مورد مولانا است. می‌گوید این جلال و شکوه ظاهری من‌ذهنی را رها کن.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب تا قلاووزت نجنب، تو مَجْنَب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

در این راه رفتن از من‌ذهنی به فضای یکتایی آن‌جا مثل ماه طلوع کردن، به مأموریت خود درست عمل کردن، به منظور آمدن رسیدن، درواقع، اندرین ره این جلال و شکوه ظاهری را بگذار کنار. بگوید آقا این مقام دولتی را دارم چه جوری بروم کلاس مولانا بنشینم زشت نیست؟ می‌گویند نمی‌فهمد، یعنی این ناموس نمی‌گذارد.



این ناموس و وضعیت ظاهری را بگذار کنار. من پدر خانواده هستم اگر بیایم مولانا را بخوانم می‌گویند شما تا حالا مولانا را بلد نبودید یعنی شما این چیزها را بلد نیستی؟ آقا نه، من بلد نیستم. مولانا رهبر من است، قلاووز من است، پیر من است. من این‌ها را می‌خوانم. و متن کتابم را عوض می‌کنم از هیچ‌کس هم خجالت نمی‌کشم. وقتی هم اشکال دارم به همه می‌گویم. می‌گویم این عیب را داشتم اصلاح کردم.

به‌نظر شما یک پدر خانواده بگوید من این عیب را داشتم الان اصلاح کردم مورد احترام بیشتری است؟ یا زیرش بزند و بگوید آقا ما که اصلاً ایراد نداریم. ما هم احتیاجی نداریم که بیایم مولانا بخوانیم. اشکالی نداریم. نه، شما می‌گویید تا این بیت را نخوانم، تا طرز فکرم را درست نکنم نمی‌جنبم، برای این‌که اگر جنبش به‌وسیله من‌ذهنی باشد ممکن است جنبش کژدم باشد. کژرو و می‌دانید خواندم دیگر، شب‌کور و زشت و زهرناک است. پیشه او خستن، زخمی کردن یعنی، جان‌های پاک.

سر بکوب او را، «سر بکوب آن را، که سرش این بود» سرش این است که سر این کژدم را بکوبی. «خلق و خوی مستمرش این بود» یعنی همیشه بیا توی این کار. من‌ذهنی همیشه دنبال ایجاد درد و مسئله و پخش آن است. و شما می‌دانید که اگر به‌وسیله من‌ذهنی ببینید حتماً زندگی شما را خواهد گرفت.

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سفیه

ای رها کرده ره و، بگرفته تیه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸)

عکس: برعکس
مقلوب: تقلبی، برعکس
سفیه: نادان
تیه: بیابان

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر

در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

شما اگر این بیت را اجرا می‌کنید:

جویی ز فکرت، داروی علت

فکر است اصل علت‌فزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)



علت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.

به‌وسیلهٔ همانندگی‌ها می‌بینید، به‌وسیلهٔ دردها می‌بینید، درد پخش می‌کنید، بدانید که زندگی، شما را گرفتار خواهد کرد، خواهد گرفت به‌اصطلاح. یکی می‌گفت من هرچه گناه می‌کنم زندگی من را نمی‌گیرد. گفتند به او برو بگو که تو معکوس می‌گویی، ای نادان، ای کسی که فضاگشایی و راه اصلی را رها کردی، فضا‌بندی و انقباض را یعنی مسیر بیابان را در پیش گرفتی، چقدر دیگر بگیرمت و تو خبر نداشته باشی؟!

شما از خودتان بپرسید چرا من این‌قدر گرفتار هستم؟ برای این‌که کژروی کردید، از طریق همانندگی‌ها دیدید و ترازو را و آینه را ندیدید. شما ترازو هستید. ترازو را به‌سوی تاریکی بردید، تاجتان میل کرده، کج شده، نیروی زندگی کژ وزیده، برای این‌که کژ عمل کردی، کژ فکر کردی، به‌وسیلهٔ ذهن فکر کردی، به‌وسیلهٔ عدم فکر نکردی. چقدر بگیرد تو را؟ دیگر بدنت مریض شده، فکرهايت خراب شده، هیجانانی مثل خشم و ترس و مقایسه و حسادت و این‌ها تو را اسیر کرده. اصلاً جان نداری، پژمرده شدی. چقدر بگیرد دیگر؟! در زنجیرهایی که خودت ایجاد کرده‌ای گرفتار شدی. و

فُرجهٔ صندوقِ نو نو مُسکِر است دَر نیابد کاو به صندوقِ اندر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶)

فُرجه: گشایش
نُونو: تازه‌به‌تازه
مُسکِر: مست‌کننده

این بیت مهمی است، باید بدانید. شما هرچه آرام‌تر فکر کنید و اگر ساکت واقعاً بشوید، فاصلهٔ بین دوتا فکر که از آن‌جا زندگی می‌آید بیرون، گشوده می‌شود. ما معمولاً یک فکر است می‌آید بالا، سکوت است، بعد فکر است. فاصلهٔ بین دوتا فکر، فُرجه. فاصلهٔ بین دوتا فکر، نونو شرابی است که از طرف زندگی می‌آید. اگر تندتند فکر کنید، صندوق به صندوق وصل کنید، بین فکرها فاصله نیندازید، این شراب قطع می‌شود. در بیشتر آدم‌ها برای این‌که فکر خیلی سریع است این فاصله بسته است. هرچه شما آرام‌تر می‌شوید، آرام‌تر می‌شوید، آرام‌تر می‌شوید، چرا آرام‌تر می‌شوید؟ برای این‌که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی می‌دانید، بازی می‌دانید.

شما توجه کنید، حواستان به خودتان باشد، اشتباهات دیگرانی را که با آن همانیده شده‌اید به خودتان وصل نکنید. شما به آدم‌های دیگر گیر ندهید. توجه می‌کنید؟ حواستان به خودتان باشد. شما آمدید، مسئول هستید خودتان را درست کنید. هر کسی مسئولِ درست کردن خودش است، حواش باید پیش خودش باشد.



اگر بخواهی که همانیده بشوی با همسرتان با بچه‌تان با این و آن، وقتی آن‌ها کارهای به‌نظر من‌ذهنی شما غلط می‌کنند، شما تندتند فکر کنید، شما فضا را می‌بندید، فاصله بین دو فکر را می‌بندید. اگر آرام باشیم، آرام باشیم، آرام باشیم، فاصله بین دو تا فکر که شراب ایزدی است به شما سرو می‌شود، آن را متوجه می‌شوید. اگر تندتند فکر کنید که یکی از کارهای من‌ذهنی است، «جویی ز فکرت داروی علّت»، این جُستن هی تند می‌شود، تند می‌شود. مردم فکر می‌کنند تندتند حرف بزنند، تندتند فکر کنند، مسائشان را زود حل می‌کنند. نه، باید آرام بشویم، آرام بشویم، آرام بشویم، از آن‌ور انرژی بیاید به ما کمک کند.

از سرِ که، سیل‌های تیزرو وز تن ما، جان عشق‌آمیزرو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

کُهِ: کوه
تیزرو: شتابنده، تندرو

از بالای کوه باران که می‌آید سیل می‌رود به سمت دریا و وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، از همانیدگی ما وجود ما به‌صورت آلت جاری می‌شود. اگر شما لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنید و صبر داشته باشید، خواهید دید که هر همانیدگی که به هشیاری شما می‌آید، انرژی‌اش را یعنی وجود شما را که در آن سرمایه‌گذاری شده پس می‌دهد، پس می‌دهد، پس می‌دهد. از تن ما جان عشق‌آمیز به‌صورت سیل جاری می‌شود، به کجا؟ شما می‌دانید به کجا، به مرکز شما، و این سبب می‌شود این فضا بازتر بشود، بازتر بشود، بازتر بشود. درست است؟

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این مُرده‌تن شما، تن مرده شما که در ذهن مرده، اگر زنده بشود، شما بدانید که جان من که خدا هستم زندگی هستم به‌سوی من دارد می‌آید. ما داریم می‌رویم، داریم خودمان را آزاد می‌کنیم از همانیدگی‌ها و دردها به‌صورت خود زندگی، خداوند، به‌سوی او که با او یکی بشویم، این راهش است. در ضمن این بیت مربوط هم می‌تواند بشود به «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند». همین بیت می‌تواند خیلی به شما کمک کند. در غزل هم هست می‌گوید تو به‌عنوان من‌ذهنی ناظر نباش، خود زندگی بس است.

شما فضا را باز می‌کنید، ناظر زندگی است و شما، اصل شما و زندگی. فضا را می‌بندید، من‌ذهنی شما ناظر است. من‌ذهنی شما ناظر است، نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به مواد ذهنی می‌کند، تبدیل به ذهن



می‌کند، تبدیل به من‌ذهنی می‌کند، من‌ذهنی را قوی می‌کند، اگر ناظر شما هستید، که اغلب اوقات ناظر ما هستیم به‌عنوان من‌ذهنی.

ولی اگر فضا گشوده بشود، شما و زندگی ناظر باشید، از سر کوه یعنی کوه ذهن، این از توی همانیدگی‌ها وجود ما شروع می‌کند جاری شدن، برای این‌که ناظر این دفعه خداوند است، نگاه می‌کند به من‌ذهنی شما، جنس او را تعیین می‌کند، جنس او را می‌خواهد از جنس خودش بکند. پس آن وجود سرمایه‌گذاری شده شما را از او پس می‌گیرد و او پس می‌دهد، چون در حالت حیرت هم هست، کاری نمی‌تواند بکند، دخالتی نمی‌تواند در آن موقع بکند.

از مقامات تَبَتُّل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تَبَتُّل: بُریدن و إخلاص داشتن
فنا: نهایت سیر اِلَى الله

داریم چه کار می‌کنیم؟ این بیت می‌گوید هر همانیدگی می‌آید به هشیاری شما، زندگی شما، هشیاری شما را پس می‌دهد و اگر شما واقعاً این شعرها را عمل کنید، حواستان به خودتان باشد، دائماً فضاگشا باشید، گفتیم این وجود شما مثل سیل جاری می‌شود به مرکز شما، با خداوند یکی می‌شوید و از مراحل تبدیل که بگذرید، بالاخره بروید تا فنا، هیچ‌چیزی نماند در مرکز شما، پایه‌پایه، پله‌پله تا ملاقات خدا.

از مقامات تَبَتُّل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تَبَتُّل: بُریدن و إخلاص داشتن
فنا: نهایت سیر اِلَى الله

این کار را باید بکنید. و شما می‌دانید:

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)



اللَّهُ اللَّهُ، گردِ دریا بار گرد گرچه باشند اهلِ دریا بار زرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

اللَّهُ اللَّهُ: تو را به خدا سوگند
دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

تا که آید لطفِ بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶)

پس رحمت خداوند به سبب سازی و علت تراشی ذهنی شما نیست، و منوط به خدمتی نیست که شما با ذهنتان فکر می کنید باید بکنید. یکی می گوید من باید این کار را بکنم تا رحمت خدا بجوشد، نه. شما در این لحظه اگر فضاگشایی کنید، بدون این که کار ذهنی کرده باشید یا خدمت ذهنی کرده باشید، رحمت خداوند در این ساعت مبارک از فضای یکتایی جاری می شود به سوی شما.

رحمتی، بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

در این بیت، یک مانع دیده می شود که ما در من ذهنی فکر می کنیم باید عبادت کنم، این کتاب را بخوانم، آن کار را بکنم که این ها را ذهن نشان می دهد. دوباره برمی گردیم به این بیت: «جویی ز فکرت داروی علت»، من این کار را بکنم خدا رحمتش را می فرستد. این کار را ذهن نشان می دهد، غلط اندر غلط است. می گوید تو را به خدا، تو را به خدا، گردِ دریا بار گرد! دریا بار آدمی است که کنار دریا زندگی می کند، مولانا است، به دریا وصل است. گرچه به لحاظ طاق و طُرنب این جهانی دریا بار ضعیف است.

در ضمن دریا بار شهری است کنار دریا است. شهر هم نماد انسان است. انسان، مولانا به دریا وصل است، کنار دریا است، اسمش را گذاشته دریا بار. اللَّهُ اللَّهُ شما دور مولانا بگردید! گرچه مولانا مثلاً رئیس جمهور نبوده، شاه نبوده یا قدرت دنیایی نداشته. تا از طرف خداوند لطفش جاری بشود و این روی زرد من ذهنی شما سالم بشود، «سرخ گردد روی زرد از گوهری». این گوهر، گوهر اصل شما است. همین که شما کژروی را، دیدن بر حسب همانیدگی ها را کم می کنید می گذارید کنار، همه چیزتان سالم می شود، بدنتان سالم می شود، فکرهايتان سالم



می‌شود، هیجان‌اتان از جنس عشق می‌شود، از جنس زیبایی می‌شود، آن خشم و ترس و این‌ها می‌رود و جاندار می‌شوید، پژمردگی از بین می‌رود.

و الآن شما می‌بینید که داریم می‌گوییم که شما بدون راهنما، بدون پیر در این کار موفق نمی‌شوید. و شما از پیر باید درست استفاده کنید، به حرف‌هایش گوش بدهید. پیر در این مورد مولانا است. باید وقت بگذارید، توجه بگذارید، تمرکز بگذارید، زحمت بکشید، شعرها را بخوانید، تکرار کنید، این‌جا را درست کنید [اشاره به سر]، طرز فکرتان را، بعد از این‌جا بروید به متن کتاب، آن‌جا را درست کنید، هی ذهنتان را درست کنید.

توجه کنید، اول ما فکرهايمان را درست می‌کنیم که کمتر به خودمان لطمه بزنیم، چون تمام فکرهاي من‌ذهنی مخرب است. ظاهراً سودآور است، به نفع ما است، باطناً نیست، و در من‌ذهنی ما نمی‌توانیم این را ببینیم. در نتیجه شما یک پیر انتخاب کنید، در این مورد مولانا، به حرفش گوش بدهید. هر جا که دیدید فکرهاي شما با پیر جور در نمی‌آید، این شما هستید که باید عوض بشوید نه مولانا. اشکال نگیرید. انتقاد نکنید به بزرگان. موفق نمی‌شوید. توجه می‌کنید؟

داریم بررسی می‌کنیم که در این فکر کردن ما در من‌ذهنی برای رهایی از مرض من‌ذهنی چه اشکال هست و ما باید از آن پرهیز کنیم، درحالی‌که این فکرها است ریشه‌ی مریضی ما، به وجود آورنده‌ی مریضی ما. ما که از اول مریض نبودیم وقتی آمدیم به این جهان. ما به عنوان امتداد خدا آمدیم. خداوند که مریض نیست که، ما چطور خودمان را مریض کردیم این‌جا؟ باید کشف کنیم. و پیر به ما کمک می‌کند. پس قلاووز، پیر مهم است. بدون قلاووز و پیر شما موفق نخواهید شد.

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد

پیر گردون نی، ولی پیر رشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱)

پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی
رشاد: هدایت

در زمان، چون پیر را شد زیر دست

روشنایی دید آن ظلمت‌پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۲)



شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

ضلالت: گمراهی
ترک‌تاز: مانند ترک‌ها تازنده و سریع، کنایه از بی‌مهابا رفتن

استاد و سرلشکر ما غیر نمی‌تواند باشد، فقط پیر می‌تواند باشد، در این مورد مولانا. استاد و سرلشکر مولانا است و دارد می‌گوید پیر سنی نه، که من ذهنی دارد، هشتاد سالش شده. من ذهنی هشتادساله امروز گفت که از بچه هم کمتر می‌فهمد. ولی پیر هدایت، پیری که به زندگی وصل است، پیری که در شعر قبل گفت دریابار، شهری که کنار دریا است. دریا خود زندگی است. پیری که به زندگی وصل است، پیر هدایت‌کننده است. من ذهنی نمی‌تواند پیر باشد.

یعنی اگر شما زیردست بشوید به پیر، تعهد داشته باشید، حرفایش را باور کنید، به‌وسیله پیر طرز فکرتان را، طرز عملتان را درست کنید، فوراً، «در زمان»، فوراً ما که ظلمت‌پرست، تاریکی‌پرست بودیم روشنایی می‌بینیم. کدام روشنایی؟ روشنایی حضور را.

خب اگر شما روشنایی ندیدید به‌عنوان یک ظلمت‌پرست، یک من‌ذهنی، حتماً پیر نداشته‌اید. شما نمی‌توانید بگویید پیر نمی‌فهمد، این‌جایش را نفهمیده، این‌جایش را اشتباه کرده. چنین چیزی نداریم ما، آن موقع دیگر پیر نمی‌شود.

پس بنابراین شرط موفقیت تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، آن‌چه که ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت، شما نباید با ذهن قضاوت کنید، و رفتن به ذهن. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از رفتن به ذهن، قبل از قضاوت، که شما را از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان بودیم، یعنی الست. پس شرط این است که شما بتوانید یک جوری از جنس آن هشیاری بشوید و این تسلیم یا فضاگشایی این کار را می‌کند.

نه این‌که در ذهن کار دراز بکنید، هی آزمون و خطا، این کار را بکنم ببینم چیست. شما کار دراز ذهنی‌تان امتحان خداوند است. هر کسی خداوند را امتحان کند خروب می‌شود. شعرهایش را خوانده‌ایم. بنابراین ترک‌تاز کردن، جولان دادن اسب در فضای ذهن، این شعر را بخوان، آن شعر را بخوان و ذهنی بخوان و اعمال نکن به کتاب، آن فایده ندارد.



این‌ها را می‌دانید البته. پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی. رشاد: هدایت. ضلالت: گمراهی. تُرک‌تاز: مانند ترک‌ها تازنده و سریع، کنایه از بی‌مهابا رفتن. بله، برای همین می‌گویید شما:

من نجویم زین سپس راهِ اثیر

پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

اثیر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هوا است. در این‌جا مراد هشیاری جسمی است.

پیر، باشد نردبانِ آسمان تیر، پَرّان از که گردد؟ از کمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۵)

پس شما، راهِ اثیر یعنی راهِ درد، اثیر همان کُرّه آتش است. کُرّه آتش آتشی است که دارد مولانا می‌گوید به‌وسیلهٔ همانیدن در ذهن ایجاد می‌شود.

پس بنابراین شما می‌گویید پس از این، من راه درد را پیش نخواهم گرفت و پیر می‌جویم، پیر می‌جویم، پیر. یعنی دیگر متعهد می‌شوم، می‌چسبم ببینم این مولانا چه می‌گوید و من طرز فکر و طرز عمل را به‌وسیلهٔ او چه‌جوری تغییر بدهم.

و می‌بینید این بیت‌ها را می‌خوانیم، مرتب اشتباه فکر کردنمان را اول درست می‌کنیم. درست است؟ خیلی از کارهای خطرناک ذهنی را نمی‌کنیم. امروز هم حتی خواندیم، ما مثلاً ما حسادت نمی‌کنیم. فکر می‌کنیم حسادت، پشت‌سر مردم حرف زدن، ایرادهایش را گفتن، عیب مردم را گرفتن و گفتن این‌ها چیز خوبی است، به ما سود می‌رساند، برای این‌که مردم را تحقیر می‌کنیم خودمان بالا می‌رویم، می‌گوییم ما این اشکالات را نداریم، آن‌ها دارند، احترام و ارزش ما خیلی بیشتر از آن‌ها است، ما راستگو هستیم آن‌ها دروغگو هستند، بله. نه، این‌ها سودمند نیست، این‌ها «راهِ اثیر» را جستن است.

پس اگر می‌خواهم من به آسمان بروم، پیر نردبان آسمان است، نه فضاپردازی و فکر کردن در ذهن. «تیر، پَرّان از که گردد؟ از کمان»، من می‌خواهم کمان خوبی باشم تا مولانا و یا زندگی از من تیر بیندازد. من نمی‌خواهم کمانی باشم که هی این می‌لرزد. درست است؟



گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

شما اگر ساکت بشوید، «آنصِتوا» را رعایت کنید، حرف نزنید و ذهن در حالت حیرانی باشد، شما کمان خوبی هستید که زندگی تیر بیندازد، ولی اگر هی مرتب با ذهن شما این کمان را تکان بدهید، یعنی خودتان را دخالت بدهید در کمان بودن، شما می‌گویید زندگی، بله تیر بیندازد، ولی کمان خوب به نظر من، با ذهن من این‌طوری خوب است، آن کمان دیگر کمان نمی‌شود. «تیر، پَرّان از که گردد؟ از کمان»، شما باید کمان خوبی بشوید و این را پیر می‌کند.

چون نهد در تو صفت‌های خری صد پَرّت گر هست، بر آخر پری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۹)

از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موش خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۰)

موش خوار: خورنده موش

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست از پنیر و فُسْتُق و دوشاب، مست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۱)

فُسْتُق: پسته

دوشاب: شیرۀ جوشانده خرما یا انگور

می‌دانیم موش خوار: خورنده موش. فُسْتُق: پسته. دوشاب: شیرۀ جوشانده خرما یا انگور. خب اگر شما خودتان را رها کنید به دست من‌ذهنی و همانیدگی‌ها، صفت‌های حیوانی، خری در ما نهاده می‌شود. صفت‌های خری همین صفت‌های من‌ذهنی است که میل می‌کند به آخر این دنیا، که هرچه بیشتر از این دنیا بخورد، از همانیدگی‌ها، بهتر است و این آخر را باید پر بکند.

می‌گوید صد پر هم داشته باشی در ذهن، بالاخره آخرسر به آخر خواهی پرید. با پرهای ذهنی نمی‌توانیم از صفت‌های خری بپریم. می‌گوید موش اگر خوار است، دلیل است، به‌خاطر صورتش نیست، برای این‌که خبیث



است. می‌خواهد بگوید که در من ذهنی ما موش می‌شویم. و واقعاً هم درست است دیگر، که می‌گوید گربه‌های کوچولو می‌خواهند پرنده را بگیرند، پرنده موش می‌شود می‌رود زمین.

بله؟ پس این ما در ذهن مثل موش شدیم به‌خاطر خبیثی من ذهنی است. وقتی می‌گوید خبیث پس بنابراین تمام فکرهايش خبیث است. موش‌خوار فرض کنید این دنیا است. این دنیا موش‌خوار است، موش‌ها را می‌گیرد بالاخره هضم می‌کند. ما از دست ذهن و دنیا نمی‌توانیم دربرویم اگر توی این خبیثی بیفتیم. دوباره برمی‌گردم به آن بیت که چقدر این بیت و این بیت‌ها تبیین می‌کنند:

جویی ز فکرت، داروی علّت فکر است اصلِ علّت‌فزایی

فکرت برون کن، حیرت فزون کن
نی مرد فکری، مرد صفایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

سَمَا: آسمان
علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.

پس بنابراین موش به‌علت این نیست که صورتش زشت است، بلکه، به‌خاطر صورتش نیست، بلکه به‌خاطر خبیثی‌اش است زبون موش‌خوار می‌شود. ما چرا ذلیل این دنیا هستیم؟ ما چرا این قدر درد می‌کشیم؟ ما چرا این قدر می‌ترسیم؟ به‌خاطر این که می‌ترسیم همانندگی‌هایمان را بدزدند، کم بشود.

یک کسی پول ما را نمی‌دهد چرا این قدر ناراحت می‌شویم؟ برای این که همانیده‌ایم با پول و این دنیا با آن همانندگی ما را ذلیل کرده، دارد ما را می‌خورد، جان ما را از بین می‌برد.

یعنی پول این قدر ارزش دارد برای ما سرطان باید بگیریم از بس غصه بخوریم که پولمان رفت، ندادند، خوردند. این درست است؟ «از خبیثی شد زبون موش‌خوار»، موش‌خوار آن چیزی است که موش را می‌گیرد می‌خورد. ما را به‌عنوان موش دنیا می‌گیرد می‌خورد، ما نمی‌توانیم آزاد بشویم، به مأموریت‌مان برسیم که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، قبلاً طعمه این دنیا می‌شویم.



«طعمه جوی و»، ما طعمه جو هستیم. ما به عنوان من ذهنی خائن به خودمان هستیم. ما تاریکی پرست هستیم و پنیر و فُسْتُق و دوشاب، همین همانیدگی‌های چرب و شیرین ما است در ذهن، به نظر ما خیلی عالی است و این‌ها اشکالی ندارد، ما از این‌ها مست هستیم، بله.

باز آشهَب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وُحوش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۲)

باز آشهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری
وُحوش: حیوانات وحشی

باز آشهَب باز شکاری سفید زیبایی است و اگر خوی موش داشته باشد، که ما باز آشهَب هستیم، بازِ عالی هستیم به شرط این‌که بپریم از روی همانیدگی‌ها، ولی خوی موش پیدا کردیم، ولی ما الآن دیگر موش هم نمی‌توانیم بشویم. موش‌ها می‌گویند ببین این هم موش شده آبروی ما را برده! این چه موشی است؟! و عار بقیه حیوانات وحشی. یعنی حیوانات وحشی هم می‌گویند این انسان من ذهنی واقعاً به هیچ چیز شبیه نیست. این خودش را می‌زند به مثلاً با خر مقایسه می‌کند، با پلنگ مقایسه می‌کند، نمی‌داند با کفتار مقایسه می‌کند، کفتار خجالت می‌کشد، می‌گوید آقا چرا با من مقایسه می‌کنید؟! چه خاصیت من مثل من ذهنی است؟ من ذهنی هم جنس‌های خودش را می‌کشد به خاطر دوشاب و فُسْتُق. فُسْتُق یعنی پسته در ضمن. به خاطر پسته، به خاطر همانیدگی‌ها، به خاطر زمین، به خاطر پول ما می‌رویم همدیگر را می‌کشیم. کفتار کی این کار را می‌کند؟ تا حالا چه کسی دیده کفتار، کفتار را بکشد؟ شکنجه بدهد؟ بله، چون سلیمان جوی نیست، سلیمان جوی، «وآن سلیمان جوی را هردو بُود»، «دانه جو را دانه اش دامی شود» یا بُود.

دانه جو را دانه اش دامی شود وآن سلیمان جوی را هردو بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

هر کسی دانه بجوید دانه اش دام می‌شود. هر کسی فضا را باز کند، سلیمان را جست و جو کند هم دانه را می‌تواند داشته باشد هم سلیمان را. بله، می‌دانید این‌ها را.

تو جان مایی، ماه سَمایی
فارغ ز جمله اندیشه‌هایی



جویی ز فکرت، داروی علّت فکر است اصل علّت‌فزایی

فکرت برون کن، حیرت فزون کن
نی مرد فکری، مرد صفایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

سَمَا: آسمان

علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.

الآن من فکر کنم این سه بیت معنی‌اش مشخص شده. زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید تو جان من هستی، از جنس من هستی، باید در این فضای گشوده‌شده مثل ماه که جنس من را دارد طلوع کنی و آزاد از همه اندیشه‌ها هستی. به‌وسیله اندیشه خودت را تعیین نکن.

از فکر کردن در ذهن می‌خواهی داروی مرضت را پیدا کنی، این را بدان که با فکر کردن در ذهن داروی مرضت را پیدا نخواهی کرد و الآن مریض هستی و بدان که این فکرهای همانیده بوده که ریشه همه اضافه شدن علت به تو، یعنی به من که از جنس تو هستم یا تو از جنس من هستی، علت و مرض را اضافه کردی. در اثر فکرهای همانیده بود که این مرض را به خودت اضافه کردی. حالا با فضاگشایی برو به فضای حیرت که با ذهن دخالت نکنی، فکر نکنی، به هم نریزی اوضاع را و من را بیاور به مرکزت، با فضاگشایی فکرت را برون کن، من را بیاور، حیرت را فزون کن، تو مرد صفا هستی، مرد فکر نیستی. یعنی موجودی نیستی که به‌وسیله فکر بتوانی خودت را درست کنی.

فکر می‌کنی، منتها باید کمان بشوی من از طریق تو هر لحظه فکر جدید درست کنم و جای حضور تو، جای اقامت تو در این فضای گشوده‌شده است به‌صورت ماه. این‌طوری نیست که به‌صورت جسم هی ببافی، ببافی، ببافی. این‌طوری نیست.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



دوباره توضیح بدهم که مولانا از زبان زندگی به ما می‌گوید که شما یعنی شما انسان‌ها، هر انسانی، جان زندگی هستید، جان خداوند هستید و ماه آسمان هستید. این آسمان در درون ما باز می‌شود و آن‌جا به صورت ماه ما باید طلوع کنیم. الآن این ماه ما گیر کرده در این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها.

و ما آزاد از هر اندیشه‌ای هستیم. هیچ اندیشه‌ای نمی‌تواند جنس ما را، وجود ما را تعیین کند، درحالی‌که فعلاً در من ذهنی اندیشه‌ها هستند که به ما حکمرانی می‌کنند و وجود ما را تعیین می‌کنند. وجود ما در اثر اندیشه‌ها شده یک من ذهنی. من ذهنی یک مریضی است:

انبیا گفتند: در دل علّی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علّت: بیماری

و این آفتِ درواقع شناسایی خودمان است، شناسایی زندگی است و ما آمده‌ایم زندگی را هشیارانه بشناسیم و جنسیت اصلی‌مان را پیدا کنیم و جنسیت اصلی ما از جنس بی‌نهایت و ابدیت است و این آفتِ آن است. به وسیله اندیشه خودمان را تعیین می‌کنیم.

شما می‌بینید در اثر اندیشه‌ها ما تغییر می‌کنیم، حالمان تغییر می‌کند، وجودمان کوچک و بزرگ می‌شود، که همان من ذهنی ما باشد، و این یک مریضی است، پایین می‌گوید این علت است. مردم اشتباهشان این است که به وسیله فکر کردن در ذهن، به وسیله ذهن از طریق همانیدگی‌ها می‌خواهند این مریضی را خوب کنند.

گفتیم این مریضی آثار مخربی دارد که این خرّوب به زودی بدن ما را خراب می‌کند، فکرهای ما را خراب می‌کند، روابط ما را خراب می‌کند، تمام زحمات ما را امروز خواندیم، هدر می‌دهد. ما میوه‌ای نمی‌توانیم از زندگی‌مان بچینیم تا زمانی‌که این مریضی را داریم، ولی اشتباه مردم این است که از طریق فکر کردن به وسیله همین من ذهنی که سبب مریضی ما شده، می‌خواهند مرضشان را درمان کنند، که بدتر می‌شود، یعنی علّت یا مرض اضافه می‌شود، با فکر کردن در ذهن این مرض شدیدتر می‌شود و مردم من می‌بینم متأسفانه این کار را می‌کنند.

من الآن بیست و پنج سال است در خدمت شما هستم، مرتب این مریضی را شدت می‌دهند به امید این‌که خوب بشوند و نمی‌توانند از ذهن بپرند بیرون، برای این‌که معتقد نیستند که اگر قلاووزی یا پیری به نام مولانا را انتخاب



کنند یواش یواش حقیقت را خواهند فهمید، خواهند فهمید این همانیدگی مریضی است، من ذهنی‌شان مریض است، دارند به خودشان ضرر می‌زنند، این من ذهنی دشمنشان است.

تمام این اشکالات از همین من ذهنی شخص خود من است، درحالی‌که یک جوری نشان می‌دهد که مثل این‌که «تو کردی»، ما را امتداد ابلیس کرده. هر بلایی سر خودمان می‌آوریم، هر ضرری که به خودمان می‌زنیم، یکی را پیدا می‌کنیم می‌گوییم تو کردی. درعین حال می‌گوید من از تو بهترم، کار ابلیس است. تو عوض بشو. هیچ به فکر خودمان نمی‌رسد که من خودم باید عوض بشوم. درست است؟

هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۶)

شَمَن: بت پرست

یعنی گردِ خودش نمی‌گردد که من کژروی کردم مانند بت پرست در کار دین. توجه می‌کنید؟ من ذهنی این‌طور موجودی است و الآن در بیت سوم می‌گوید تو با فضاگشایی این فکرِ ذهنی را بیرون کن. باید این کار را بکنید شما، که نمی‌کنید.

حیرت را فزون کن، یعنی با من ذهنی نفهم چه جوری تغییر می‌کنی. مردم با من ذهنی می‌خواهند تغییرات خودشان را ببینند، نمی‌توانید ببینید شما، نکنید این کار را، زحمات ما و شما هدر می‌رود. بیت‌های مولانا را بخوانید می‌فهمید خودتان. تکرار کنید تا بیت معنا را در شما آشکار کند و رها کند به جان شما.

«فکرت برون کن، حیرت فزون کن». تو تندتند فکر نکن، فکرهای مشکل نکن، پیچ‌درپیچ نکن، استدلال نکن، بگویی آقا آدم خردمند یعنی این. نه! ما موجود صفا هستیم، موجود فکر نیستیم. این به استدلال ذهنی نیست. اگر استدلال هم باید بکنیم، سبب‌سازی، حتماً باید زمینه فضای گشوده‌شده باشد، آن موقع درست درمی‌آید.

فکرت درین ره شد ژاژخایی مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

ژاژخایی: یاهوگویی



فکر کردن به وسیلهٔ من ذهنی در این راه بیرون آمدن از من ذهنی بیهوده‌گویی است، ژاژخواهی است. به همهٔ ما می‌گوید دیوانه شو. دیوانه شو یعنی به هیچ‌کدام از فکرهای من ذهنی اهمیت نده. بی‌اثرشان کن. «مجنون شو ای جان»، چرا عقل من ذهنی را داری؟

در من ذهنی هر کسی یک من ذهنی زیرک باشد، همانندگی‌ها را خوب جمع کرده باشد، به او می‌گویند عاقل. الآن می‌گوید: «مجنون شو ای جان». به شما دارد می‌گوید، مجنون شو، در این مجنون شدن به حرف جمع گوش نده، مجنون شو، نسبت به عقل من ذهنی دیوانه شو. هی چه به تزریق جمع باشد، تحریک جمع باشد، تحریک دیگران باشد یا من ذهنی خودت، بیهوده‌گویی نکن، بیهوده‌گویی در مقابل فضاگشایی و این‌که زندگی در هر لحظه کار جدیدی است.

شما صنع باید بکنید، فکرهای قدیمی را تکرار می‌کنید که چه؟ این شما را در ذهن نگه می‌دارد، اگر شما همیشه فکرهای همانیده بکنید و این ژاژخواهی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، ماندن در محدودیت ذهن و از طریق این نقطه‌چین‌ها فکر کردن ژاژخواهی است. ژاژخواهی یعنی بیهوده‌گویی. ذهناً حرف می‌زنیم.

این مجنون شدن است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. فضا را باز کردیم، مرکز عدم است، دیوانه شدیم نسبت به من ذهنی، نسبت به این عقل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. این عقلی که به ما دست می‌دهد از طریق دیدن با همانیدگی‌ها، با این عقلی که از طریق مرکز عدم و حیرت به وجود می‌آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خیلی فرق دارد. این دومی عقل کل است، آن یکی عقل من ذهنی است. عقل من ذهنی که برحسب چیزهای آفل می‌بینیم که خیلی خیلی ضعیف است، مثل یک شمع کم‌نور است در مقابل نور خورشید. پس شما بیاید مجنون شو یعنی نور خورشید را بگیر، خرد کل را بگیر. چرا عاقل هستی برحسب عقل من ذهنی؟ [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بله داشتیم می‌گفت:

موسیا، بسیارگویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

گنگ: لال

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.



چون حَدَّث کردی تو ناگه در نماز گویدت: سوی طهارت رُو بتاز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

حَدَّث: مدفوع، ادرار
طهارت: پاکیزگی، پاک کردن

این داستان موسی و خضر است. موسی من ذهنی، خضر زندگی. یعنی این که فضا را باز می کنی تو، من هر کاری می کنم، هر تغییراتی می دهم تو را، از جانب زندگی می آید این صحبت، به وسیله من ذهنی لال باش، کور شو، نبین، حرف نزن. یعنی وقتی ما وصل شدیم به زندگی، اتحاد ما با زندگی، فضا باز شده، من ذهنی باید ساکت باشد، سؤال نکند. سؤال بسیار گویی است. هیچ چیز نباید بگوید. هیچ چیز. برای همین عرض می کنم شما سؤال نکنید، سؤال نه. هی سؤال می کنند، سؤال می کنند. سؤال یعنی محدودیت ذهن، زندانی شدن در ذهن.

این چند بیت بارها خواندیم، باز هم هر چقدر بخوانیم کم است. شما موسی هستید، زندگی به شما می گوید یا دور شو یا برو توی ذهن. یا با من یکی شوی، من دارم تو را تغییر می دهم با «قضا و کُن فکان»، لال باش و کور شو. اگر نرفتی، ولی حرف می زنی، ببینید چقدر با ذهن حرف زدن در مقایسه با یکی شدن با زندگی و «قضا و کُن فکان»، صنع و طرب، این ها را مقایسه کنید. همین که با ذهن حرف زدید، با من ذهنی، که امروز چه گفته؟

جویی ز فکرت، داروی علّت فکر است اصل علّت فزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

این را ما بفهمیم که ما حرف نباید بزنیم. ولی اگر حرف می زنیم و نمی گذاریم زندگی حرف بزند، فکر می کنیم وصل هستیم، نرفتی و از ستیزه، از استیزه نشسته ای، درواقع به من که دیگر وصل نیستی. یعنی اگر که شما با ذهن حرف بزنی به زندگی وصل نیستی که دیگر، درواقع جدا شده ای.

و تشبیه می کند این را به این که وسط نماز انسان ادرار بکند، و قانون می گوید که تو برو بدو، نایست، طهارت کن، پاک کن خودت را. یعنی الآن وصل به خداوند هستم، یک دفعه من ذهنی ام حرف زد، قضاوت کرد، یک چیزی گفت، اتصال من به خداوند قطع شد، همه چیز آلوده شد با حرف زدن من. من الآن باید بروم ببینم چه حرف زد؟ کدام همانندگی اعتراض کرد؟ کدام درد اعتراض کرد؟ آن را بردارم زندگی را از آن بگیرم، شناسایی کنم، حواسم باید به خودم باشد که پاک کنم آثار آن را از خودم، دوباره وصل بشوم که آن دیگر مزاحم من نشود.



وَر نرفتی، خشک، جُنبان می شوی خود نمازت رفت پیشین، ای غوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش
غوی: گمراه

یک کسی وسط نماز ادرار کرده، ولی هی بلند می شود نمازش را ادامه می دهد، نمازش دیگر باطل شده. کسی هم که به زندگی وصل است، یک دفعه ذهنش حرف زد این اتصال پاره شد، در این صورت هی دیگر حرف بزنی، هی کار کن، نمی دانم نصیحت کن، زحمت بکش با من ذهنی. نه دیگر این فایده ندارد، نمازت رفت. اتصالت قطع شد صُنْع هم قطع شد، فکر عالی هم قطع شد، «قضا و کُن فکان» هم قطع شد، یعنی نمازت رفت باطل شد.

می بینید که کار ما فقط با اتصال به زندگی پیش می رود، در حالی که مردم اصلاً اتصال به زندگی را متوجه نیستند، فکر نمی کنند لازم است. فکر می کنند با من ذهنی می توانند مسائلشان را حل کنند. من ذهنی مسائل را اضافه می کند، موانع را اضافه می کند، دشمن را اضافه می کند، درد را اضافه می کند، مرض را تشدید می کند.

اگر این من ذهنی را بدون ناظر ول کنی زندگی شما را به زودی خراب می کند. اگر شما جوان هستید، این ها را از من بشنوید از مولانا بشنوید، زود یک چاره ای بکنید، وگرنه نروید خانواده تشکیل بدهید، این خانواده را خراب می کند.

شما از خانواده ها بپرسید آقا، خانم که شما هفتاد سالتان است، زندگی تان چه جوری خراب شد؟ نمی دانند. می گویند آقا ما زحمتان را کشیدیم، والله به خدا ما همه کار کردیم، نشد.

شما اجازه دادید من ذهنی تان کار کند. شما وصل نبودید به زندگی، شما تسلیم نبودید. شما تنهاتنها روی خودتان کار نکردید. هر دویتان «من» بودید، هر دویتان همدیگر را ملامت کردید. هیچ کدام حواستان به خودتان نبود که خودتان را درست کنید، اشکالتان این بوده. فکر نمی کردید که به خداوند باید وصل بشوید از طریق صُنْع و طَرَب کار کنید. فکر نمی کردید که کارتان با «قضا و کُن فکان» پیش می رود نه با تندتند حرف زدن و فکر کردن از طریق همانیدگی ها.

بله من ذهنی آخر سر، ما که کاری نکردیم که، ما که زندگی مان را کردیم دیگر. این ها را دارد می گوید دیگر.



بدنام مجنون، رست از کشاکش

باهوش کرمی، مست ازدهایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

می‌گوید برو دیوانه شو، مجنون رفت دیوانه شد، بنابراین بدنام شد. اشکالی ندارد شما بدنام بشوید. اشکالی ندارد این دنیا نتواند از شما سوءاستفاده کند، مردم بگویند شما عقل ندارید، همان‌طور که مجنون بدنام شد، ولی مجنون از کشاکش ذهن رست، می‌خواهد بگوید که شما اگر مجنون بشوید.

یک دفعه کشیده می‌شویم حالمان خیلی خوب می‌شود، پولمان دارد زیاد می‌شود. الآن جوانیم، یک دفعه برمی‌گردد این‌وری می‌رود، بد می‌شود. همانندگی‌ها شروع می‌کند به زیاد شدن، یک دفعه شروع می‌کند به سقوط، حال ما هم با این‌ها. یک چیزی از بین می‌رود ناراحت می‌شویم. یک چیزی گیرمان می‌آید خوشحال می‌شویم. هی خوشحال می‌شویم ناراحت می‌شویم، خوشحال می‌شویم، کشاکش. چه کسی می‌کشد؟ دنیا، همانندگی‌ها.

شما سلیمان هستید تاجتان کج شده. نیروی زندگی بر ضد شما می‌وزد، برای این‌که کج می‌روید، برای این‌که کج می‌بینید. می‌گوید بدنام شو، «بدنام مجنون، رست از کشاکش» درست است که مجنون بدنام شد گفتند این دیوانه است، ولی از کشاکش ذهنی رست. چه شد؟ وقتی فضا گشوده شد، یک ازدهای مست می‌شوی به‌علاوه یک کرم باهوش. کرم باهوش یعنی ذهن باهوش. کرم باهوش اشتباه نمی‌کند.

پس کسی که از کشاکش دهر برهد ذهنش باهوش می‌شود. آن ذهن قبلی بیهوش بود، من ذهنی یک چشم داشت، مثل ابلیس آغور بود، یک چشم بود، هشیاری جسمی داشت فقط، فقط می‌خورد. اصلاً از هشیاری دیگری خبر نداشت، در نتیجه حالش دست خودش نبود، دست همانندگی‌ها بود.

حال شما چه؟ دست همانندگی‌ها است؟ اولاً حال شما حال من ذهنی است؟ و هی این‌ور و آن‌ور می‌شود؟ هی نگران می‌شوید؟ هی حس امنیت می‌کنید؟ هی استرس دارید در ذهن؟ یک دفعه استرس کم می‌شود. چه جوری است حالتان؟ حالتان حال زندگی است؟ حال آلت است؟ شادی خداوندی دارید؟

گفته امروز تو ماهی، یعنی من از مرکز شما طلوع می‌کنم به‌صورت تو. حالا شما در کشاکش دهر هستید، باهوش کرم هستید؟ باهوش کرم یعنی می‌داند که کُند می‌رود در ذهن، ذهن کُند کار می‌کند، ذهن جسم است، هشیاری جسمی است، ولی هوشمند است. چرا؟ از ازدها می‌گیرد هوشش را. درست است؟

این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مجنون نیست، عاقل است. در کشاکش همانیدگی‌ها است، کِرمش نادان است، ازدها هم خبری نیست. ولی این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا گشوده شده، شما ازدهای مست هستید، ذهنتان باهوش شده، منتها مثل مجنون بدنام هستید، چون من‌های ذهنی اطرافتان می‌گویند این اصلاً دیوانه شده عقل ندارد، ولی از کشاکشی که آن‌ها به آن دچار هستند رهیده‌اید.

کرم بریشم، اندیشه دارد زیرا که جوید صنعت‌نمایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

صنعت‌نمایی: نمایش صنعت، هنر‌نمایی

«کرم بریشم» یعنی کرم ابریشم. کرم ابریشم می‌گوید اندیشه دارد. می‌خواهد بگوید زندگی ما در این جهان که با من‌ذهنی شروع می‌شود، شبیه کرم ابریشم است. کرم ابریشم الآن نشان می‌دهیم پيله می‌تند. پيله یک چیزی است که کرم اطراف خودش می‌تند و آن تو زندانی می‌شود. وقتی می‌خواهند ابریشم را به اصطلاح از او جدا کنند، امان نمی‌دهند به آن که کرم از توی آن بیاید بیرون به شاپرک تبدیل بشود. اگر امان بدهند به آن، پيله را سوراخ می‌کند و تبدیل به پروانه می‌شود.

پس کرم ابریشم می‌گوید مثل ما اندیشه دارد، یا ما در ذهن مثل کرم ابریشم هستیم و همین‌طور که صنعت‌نمایی می‌کند و جانش را از دست می‌دهد، ما هم به‌جای این‌که بگذاریم خداوند صنعت‌نمایی کند با فضاگشایی، خودمان با من‌ذهنی فنّ و صنعت به‌کار می‌بریم، در نتیجه آن تو گیر می‌افتیم. و خیلی موقع‌ها یا بیشتر موقع‌ها، درواقع درصد بالایی در دیگ جوش این جهان می‌جوشیم و از بین می‌رویم در همان حالت کِرمی.

پس این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حالت کرم ابریشمی ما است که اندیشه‌های ذهنی داریم و صنعت‌نمایی می‌کنیم. این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را نداریم، درست است؟



و پيله‌ها اين‌ها هستند، می‌بينيد؟ توی اين‌ها کرم هست. کرم ابريشم آمده تنيده اين‌ها را آن تو زندانی شده و اگر حدود سه هفته‌ای به آن فرصت بدهند، البته اين‌ها را می‌جوشانند می‌بينيد؟ وقتی می‌جوشانند، آن ديگر کرم‌ها توی آن جوشانده می‌ميرند از بين می‌روند. ما هم در من‌ذهنی می‌جوشيم از بين می‌رويم. به ما امان نمی‌دهند که سوراخ کنيم اين پيله را، اين محفظه را بيرون بياييم.



ولی اگر امان بدهند سوراخ می‌کنيم و پروانه می‌شويم [تصوير پروانه روی تابلو] می‌رويم. اين پروانه حالت حضور ما است.

ولی معمولاً هم در حالت‌های کثيف می‌بينيد، اين خوب نشان می‌دهد، ما را می‌جوشانند. در دردهای طاقت‌فرسا ما می‌جوشيم و به‌صورت کرم از بين می‌رويم، امان پيدا نمی‌کنيم من‌ذهنی را سوراخ کنيم بياييم بيرون.



بله اين یک کمی تميزتر است، دارند آن کار را می‌کنند. ما هم بعضی موقع‌ها وضع مالی‌مان خوب است و اين‌طوری یک کمی اعيانی و در سطح بالا می‌جوشيم از بين می‌رويم. اين یکی خیلی کثيف است می‌بينيد، می‌جوشد از بين می‌رود. فرق نمی‌کند هر دو به‌صورت کرم می‌ميرند.



و عرض کردم ما باید هرچه زودتر این پيله‌ای که دورمان تنیده‌ایم، این را سوراخ کنیم با فضاگشایی به کمک زندگی با «قضا و کُنْ فکان» قبل از این که بجوشانند، پیر بشویم و نتوانیم، به صورت پروانه حضور بیاییم بیرون و ببریم بریم. درست است؟ حالا می‌گوید:

صنعت نماید، چیزی بزاید از خود برآید زان خیره‌رایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

کرم ابریشم، همین‌طور ما توی ذهن که می‌بافیم می‌بافیم، هم دردها، همانیدگی‌ها، آن تو هستیم دیگر، نه؟ کرم ابریشم می‌گوید صنعت به خرج می‌دهد، از خودش فن ایجاد کرده. خداوند نگفته که برو من ذهنی بساز مثل کرم آن تو بجوش از استرس و دردهای این جهان بمیر. گفته برو آن‌جا یک همانیدگی مختصری انجام بده، بعد من را بیاور مرکزت من این پيله را سوراخ می‌کنم، تو به صورت پروانه حضور ببر. هر انسانی در آسمان فضای گشوده شده به صورت ماه که نور من را پخش می‌کنی، بدرخش. این را به ما گفته.

ما آمدیم این‌جا با عقل من ذهنی هی جمع می‌کنیم، هی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، مریض می‌شویم، جسممان را از بین می‌بریم. فقط تمام افتخارمان این است که دیده می‌شویم، مردم از ما تعریف می‌کنند توجه می‌دهند، خانه‌شان دعوت می‌کنند، تأیید می‌کنند. بله از همه مهم‌تر هستیم. سری بین سرها درمی‌آوریم و خلاصه خیلی، خیلی مهم هستیم ما.

این بود؟! «صنعت نماید، چیزی بزاید»، کرم ابریشم همین‌طور ما، فن من ذهنی را به‌کار می‌بریم یک چیزی درست می‌کنیم، ولی توی آن چیز زندانی می‌شویم. «از خود برآید»، این را زندگی به شما نگفته، این را از خودمان درآوردیم ما، «از خود برآید» از آن «خیره‌رایی» خیره‌رایی یعنی بداندیشی، بیهوده‌اندیشی، ژاژخایی، اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها. توجه می‌کنید؟

الآن شما واضح است که یعنی چه، این چه‌کار دارید می‌کنید؟ این یک چیز ساده‌ای است اگر مردم گوش بدهند می‌فهمند دیگر. دیگر از این ساده‌تر مولانا بگوید؟ که این را خدا به شما نداده. «از خود برآید» از چه؟ از آن «خیره‌رایی» از این بی‌عقلی من ذهنی از آن کژاندیشی، کژروی، کژبینی.



آخر کسی در این جهان می‌آید یک چیزی ببافد آن تو زندانی بشود؟ کدام موجود این کار را می‌کند؟ بعد هم مثل کرم آن تو در اثر استرس، در اثر فشارهای این جهان بمیرد برود؟ جوان بمیرد، دچار سرطان بشود بمیرد! آخر چه کسی این کار را می‌کند؟ کدام باشنده می‌کند غیر از انسان.

«از خود برآید» از صنعت خودش برمی‌آید، از خودش می‌زاید، از خیره‌رایی خودش این حاصل می‌شود نه مصلحت خداوند.

پس چقدر مهم است که زود فضا باز کنیم آن را بیاوریم مرکزمان. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این از خیره‌رایی این است که صنعت می‌کند هر کسی هنر خودش را به خرج می‌دهد در فکر کردن برحسب من‌ذهنی. بعضی موقع‌ها دیگران را هم هدایت می‌کند با من‌ذهنی‌اش. بله [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این کار است. بیایید شما مرکز را عدم کنید خواهید دید که خداوند به شما نگفته بروید آن‌جا پيله درست کنید به صورت کرم توی آن بجوشید و بمیرید.

و این‌ها را از دفتر ششم برایتان می‌خوانم از داستان سلطان محمود و دزدان. می‌دانید داستان سلطان محمود و دزدان داستان خداوند است و ما انسان‌هاست. درست است؟ می‌گوید:

هر یکی خاصیت خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردن ما را ببست

ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

آن هنر فی جیدنا حبلٌ مَسَد

روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

مَنَاصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

ما می‌آییم من‌ذهنی می‌سازیم، هنرهای خودمان را برحسب همانیدگی‌ها به همدیگر نشان می‌دهیم مقایسه می‌کنیم، ولی این هنرهای ذهنی همه‌اش بدبختی است و این هنرها هر هنری که با آن همانیده‌ایم و نشان می‌دهیم، گردن ما را به یک چیزی می‌بندد و از این مناصب از این منصب‌ها به اصطلاح که با آن‌ها همانیده‌ایم سرنگون می‌شویم. امروز هم خواندیم گفت:



بخت ما را بردید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۴)

و آن هنری که با من ذهنی ارائه می‌کنیم مثل ریسمانی است از لیف خرما که گردن ما را می‌بندد و روز مردن از این فن‌ها، فن‌های ذهنی که انواع و اقسام حرفه یاد می‌گیریم، هنر یاد می‌گیریم، توجه کنید یاد گرفتن خوب است به شرط این‌که برحسب آن‌ها پز ندهید، برحسب آن‌ها بلند نشوید، آن در مرکزت نباشد به‌خاطر این‌که آن در مرکز شماست همان‌دهه هستید برحسب آن‌ها بلند نشوید، دیده نشوید. بله؟

«فِي جِدِّهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

«و برگردن ریسمانی از لیف خرما دارد.» چه کسی؟ هر کسی یک هنر را نشان می‌دهد گردنش با یک ریسمانی بسته می‌شود به این جهان. خب شما به اندازه همانیدگی‌هایتان گردنتان بسته شده به این جهان، گیر افتادید، اگر می‌خواستید بسته نشود برحسب آن هنرها بلند نمی‌شدید.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

می‌گویند فقط در این جهان یک خوش‌حواس هست، هر کسی خوش‌حواس است، هر کسی فضا را باز می‌کند خوش‌حواس است، اگر فضا را می‌بندد بدحواس است. فقط خاصیت خوش‌حواس‌ها که یکی‌اش هم همین مولانا است. خیلی از شما هم من واقعاً قدردانی می‌کنم در اثر کار روی خودتان خوش‌حواس شدید. آفرین! که در شب، در شب دنیا که همه هم‌هویت شدند، شما سلطان‌شناس شدید یعنی خداشناس شدید، چرا؟ برحسب این هنرها بلند نشدید.



تمام آن هنرها که با آنها همانیده بودیم ما را هدایت کردند، اینها آدرس غلط به ما دادند، دیدید که به وسیله آنها به هیچجا نرسیدیم، درست مثل بیابان غول به ما میگوید آن دریا را میبینی؟ آن دریا نیست سراب است، آب است برو بخور هی میرویم میرویم در بیابان، نمی‌رسیم.

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

کدام چشم؟ چشمی که فضا را گشوده و خداوند را ملاقات کرده، مزد را گرفته.

و این سه بیت را دوباره می‌خوانم توی آن رشک هم هست، حسادت هم هست. اگر شما راه مولانا می‌روید هیچ موقع بلند نمی‌شوید پز بدهید به خاطر همانیدگی و می‌دانید که این سبب سقوط شما خواهد شد.

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند دوستان هم روزگارش می‌بَرند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

بله مَزاد، مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

هر کسی زیبایی خودش را براساس همانیدگی چه زیبایی ظاهری، چه پول زیاد، چه یک چیزی دارد دیگر یا چندتا چیز دارد، برحسب آنها خودش را به مردم می‌خواهد بفروشد، در معرض فروش بگذارد صد قضای بد، صد اتفاق بد در سر راه او خواهد بود. واقعاً این کار بدی است شما بلند نشوید برحسب یک چیزی، من‌ذهنی‌تان دارد بلند می‌شود، خرّوب است. هر حُسنی که دارید برحسب آن بلند می‌شوید بنشینید، یادتان بیاید این حرف‌های مولانا.



برای همین می‌گویم شما این بیت‌ها را بخوانید، اول فهرست را درست کنید، ذهنتان را درست کنید. مثلاً خیلی‌ها فکر می‌کنند باید خودشان را نشان بدهند، باید بگویند ما هم هستیم ما را تأیید کنید. نه، کارتان نشان می‌دهد لزومی ندارد شما بگویید و توی این فکر باشید، توی فکر بلند شدن برحسب یک خاصیت باشید.

و دارد می‌گوید دیگر، حيله‌ها و خشم‌ها و حسادت‌ها مثل آب چه‌جوری از مشک می‌ریزد روی سر آدم، مثل این‌که آدم رفته زیر دوش، دوش حيله و خشم و حسادت و حسادت امروز دیدیم که چه ضرری می‌زند.

«دشمنان او را ز غیرت می‌درند» دشمنانش می‌آیند از حسادت او را می‌درند، دوستان هم دوستان من‌ذهنی که هیچ فایده‌ای ندارند که به ما می‌گفت «خاک بر دلداری آغیار پاش»

رو اَشْدَاءَ عَلَى الْكُفَّارِ پاش خاک بر دلداری آغیار پاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

همین آغیار که ظاهراً دوست هستند، من‌های ذهنی که دوست نیستند، بر سرت می‌ریزند وقت شما را تلف می‌کنند.

خب این سه بیت را این‌قدر بخوانید که اگر برحسب یک چیزی بلند می‌شوید، یادتان می‌افتد، بنشینید دیگر بلند نشوید، خودتان را نشان ندهید.

صنعت رها کن، صانع بس است شاهد همو بس، کم ده گواهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

گوا: گواه، شاهد

همه بیت‌ها مهم هستند، این بیت خیلی مهم است. می‌گوید این فن و این حقه‌بازی و این حيله و این فکر کردن برحسب من‌ذهنی را رها کن. صانع یعنی خداوند برای تو بس است «شاهد همو بس» فضا را باز کن بگذار ناظر و شاهد او باشد، او نگاه کند به ذهنت. حالا او اگر نگاه کند، اگر واقعاً شما فضا را باز کنید، ناظر هم او است هم شما. و این حالت حیرت، ذهنتان خاموش است، تمام انرژی‌ها را پس می‌دهد.

علت این‌که من‌ذهنی وجود ما را، زندگی ما را گرفته و پس نمی‌دهد برای این‌که ما با من‌ذهنی می‌خواهیم شهادت بدهیم، ما می‌خواهیم کنترل کنیم، ما نگرانیم ما می‌توانیم حتی توی ذهن واقعاً معتقد به نیروی خداوند باشیم،



نیروی این لحظه باشیم، نیروی زندگی باشیم، نیروی عشق باشیم، نترسیم. می‌توانیم توکل داشته باشیم و تسلیم تمام داشته باشیم.

«جز توکل، جز که تسلیم تمام» بله؟ غیر از این هیچ فایده‌ای ندارد، جز «در غم و راحت همه مکر است و دام» این‌ها را می‌دانیم.

جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

مکر: تزویر و ریا، دورویی

جز توکل جز که تسلیم کامل، تمام، در غم و راحت یعنی وضع خوب است یا بد است همه مکر است و دام، فقط این کار می‌کند. شاهد فقط او کافی است، ما به صورت من‌ذهنی نباید شاهد باشیم، ناظر باشیم. عرض کردم «کم ده گواهی» یعنی اصلاً گواهی نده، یعنی شاهد نباش، شما به صورت من‌ذهنی شاهد زندگی‌ات نباش.

ما از فرط نگرانی از این‌که ممکن است خدا توجه نکند، ما زندگی خودمان را با من‌ذهنی و فکرهايش زیر کنترل داریم، این کار سبب می‌شود به چرخه تخریب بیفتیم، سبب می‌شود با دید من‌ذهنی ببینیم، سبب می‌شود در فضای انساب باشیم و وقتی مشکلات این‌جور دید پیش می‌آید، می‌گوییم تو کردی و من همیشه از تو بهترم، تو عوض بشو به جای این‌که بگویم من کردم.

وقتی شاهد اوست، ما متوجه اشکالمان می‌شویم می‌گوییم من کردم، من از هیچ‌کس بهتر نیستم برای این‌که الآن می‌بینم من از جنس یک زندگی هستم، من باید خودم را تغییر بدهم، حواسم روی خودم باشد، الآن از خودم هم بدم نمی‌آید چون می‌بینم از جنس الست هستم، دارم خودم را تغییر می‌دهم.

می‌بینید چقدر فرق دارد، ما شاهد بشویم به عنوان من‌ذهنی یا من‌ذهنی بخوابد فضا باز بشود زندگی، خداوند شاهد بشود ما هم چون از جنس او هستیم با او شاهد هستیم، داریم از جنس او می‌شویم.

فن را به وسیله من‌ذهنی رها کن خداوند بس است، صانع بس است. صانعی که صنع می‌کند، صانعی که هر لحظه فکر جدید می‌سازد، صانعی که هر لحظه در کار جدیدی است.



«كُلَّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ»، او هر لحظه در کار جدید است، «هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو دارد»، هر لحظه و همیشه او یک شیوه نو دارد. پس من «صنعت» من ذهنی را که دائماً توی فکرهای پوسیده قدیمی است رها می‌کنم، «صانع» با فکر جدید در هر لحظه بس است برای ما، بگذار او شاهد یا ناظر ذهن من بشود. من به صورت من ذهنی بالا نمی‌آیم که ناظر بشوم.

و در این جا باز هم آن قانون را همیشه شما یادتان باشد، وقتی شاهد او است، ذهن ما این زندگی ما را که در نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده، مرتب پس می‌دهد. این شعر همیشه یادمان باشد:

از سرِ گه، سیل‌های تیزرو
وز تنِ ما، جان عشق‌آمیز رو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

کُهِ: کوه
تیزرُو: شتابنده، تندرو

توجه می‌کنید؟ این فضای باز شده یک فضای جذب است، جذب چه هست؟ جذب جنس خودش از همانیدگی‌های من، من در حال حیرتم، دخالت نمی‌کنم در حال «آنصیتوا» هستم، حرف نمی‌زنم، گفتیم حرف بزنیم، نمازمان باطل می‌شود. نماز یعنی وصل شدن به زندگی در این معنا، «شاهد همو بس».

وقتی خودم ناظر می‌شوم به عنوان من ذهنی، زندگی زنده را که الآن از طرف خداوند می‌آید، تبدیل به مواد ذهنی می‌کنم، تبدیل به من ذهنی بزرگ‌تر می‌کنم، تبدیل به دید غلط می‌کنم که ایجاد مسئله می‌کند، مانع می‌کند، درد می‌کند، دشمن می‌کند، دشمن‌ها همه توهمی هستند، من هیچ دشمنی ندارم، برای این که از جنس الستم. مگر جنس خدا دشمن جنس خدا می‌شود؟ پس این توهم است دشمن دیدن.

پس می‌بینید که چقدر فرق دارد که من به صورت من ذهنی بیایم ناظر بشوم، با حالتی که زندگی با فضای گشوده شده بیاید ناظر بشود و به ذهن من نگاه کند. ولی ما چون می‌ترسیم در ذهن نمی‌توانیم افسار زندگی‌مان را دست خداوند رها کنیم.

هیچ کس که الآن من ذهنی شدید دارد، اعتقادی به خداوند ندارد که بیاید بگوید من اختیارم را می‌دهم دست او. می‌گوید باید کنترل کنم، هر کسی کنترل می‌کند، هم خودش را هم دیگران را گرفتار است. حواسش به خودش نیست، اعتقادی به خداوند ندارد و گرنه توکل و تسلیم تمام داشت.



از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کُلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

شما اگر از خدا غیر از خدا بخواهید، این فکر زیاد کردن است و همه زندگی را خراب کردن. به هر حال اگر در این حالت بمانید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، در افسانه من ذهنی «صنعت» را رها نخواهید کرد و خداوند به صورت «صانع» برای شما بس نیست، کافی نیست. شعرهای زیادی خوانده ایم که خداوند برای ما کافی است. «شاهد همو بس کم ده گواهی» در این حالت نیست [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. در این حالت هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که فضا باز شده، مرکز عدم است.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرضها پرده دیده بُود بر نظر چون پرده پیچیده بُود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طم و رم حبک الاشیاء یعمی و یصم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طم: دریا و آب فراوان
رم: زمین و خاک
با طم و رم: در این جا یعنی با جزئیات

خداوند در این لحظه از شما می خواهد شما پرهیز کنید، یعنی چیزها را نیاورید به مرکزت، برحسب آن چیزها فکر نکنی، تا غرض را بگذاری. من ذهنی می گوید برای چه این کار را می کنی؟ یعنی غرض. هر همانندگی یک سؤال برای چه هست که مربوط به ذهن است. مردم می پرسند مولانا را گوش بدهیم، می توانیم ازدواج کنیم؟ می توانیم همسر پیدا کنیم؟ این غرض است، برای چه مولانا را گوش می کنی؟ دردهایم کم می شود؟ مولانا را گوش کنیم، این مرض من ذهنی خوب می شود؟ برحسب غرض فکر می کنند.

شما برای شاهد شدن که زندگی شاهد بشود، یعنی این بیت که قبلاً خوانده ایم همین ها را می گوید غرض را بگذاری، غرض های ذهنی را بگذاری، شما شاهد می شوی. شما فضاگشایی کن برای تبدیل، برای یکی شدن با



زندگی. بگوئید منظور من از آمدن به این جا این است که من هشیارانه، حالا به زندگی زنده بشوم، به خداوند زنده بشوم. شاهد بشوم، ناظر بشوم.

این غرضها یعنی دیدن برحسب همانیدگیها پرده دید چشم اصلی ماست و مثل پرده پیچیده شده بر نظر، نظر همان هشیاری نظر هشیاری ای است که باید با آن می بینیم، هشیاری مرکز عدم. بنابراین این طوری نیست که هم آینه باشد، وقتی به او زنده می شویم، فضا باز می شود، هم آینه هستیم، هم ذهنمان را می بینیم، ولی آنهایی که فقط ذهنشان را می بینند، به وسیله من ذهنی ناظر هستند. فضا را باز کردید، هم آگاه هستید که آینه هستید از جنس زندگی هستید، ناظر هستید، از زندگی، خداوند آگاه هستید، به او زنده هستید، ذهنتان را هم می بینید، ولی اگر من ذهنی بود، این آگاهی نبود دیگر.

«طَمَّ و رَمَّ» یعنی هم آینه هستید، درواقع خودتان را می بینید، هم ذهنتان را، آینه ذهنتان را هم نشان می دهد و می گوید عشق چیزها ما را کور و کر می کند. «حُبَّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي و يُصِمُّ» یعنی چیزها در مرکزمان باشد، ما کور و کر می شویم. عشق چیزی را داشتن یعنی آوردن آن به مرکز.

توجه کنید انسانها را هم که می آوریم به مرکزمان، آنها هم ما را کور و کر می کنند. هم هویت شدن یعنی آوردن تصویر ذهنی یک انسانی به مرکزتان، اصلاً عشق نیست. عشق این است که شما فضا را باز کنید، به زندگی زنده بشوید، بعد این زندگی زنده شده به یک زندگی دیگر عاشق بشود که خودش است.

بعضی موقعها وقتی فضا را باز می کنید، بعضی انسانها این ارتعاش عشقی شما را برمی گردانند، با شما هماهنگ می شوند، ممکن است آن عشقی باشد که بین یک زن و مرد باید برقرار شود، وگرنه شما تصویر ذهنی را به عنوان یک جنس مخالف می آورید مرکزتان با او همانیده می شوید، این که عشق نیست که، این بنیان یک زندگی غلط است که به درد خواهد انجامید. می بینید که حتی از روز اول دوتا من ذهنی واریز می کنند درد را به این رابطه مشترک و وقتی زیاد می شود دیگر نمی توانند تحمل کنند، این اتفاق در خیلی از خانواده ها افتاده و هنوز هم می افتد.

«حُبَّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي و يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.»

(حدیث)

حدیث است، عجیب است که ما این را نفهمیدیم! اگر عشق به اشیا و آدمها ما را کور می کند به لحاظ زندگی، چرا ما این همه همانیدگی را در مرکزمان گذاشته ایم؟



در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

وقتی فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید خورشید یعنی خداوند نورش را مستقر می‌کند در دل شما، دیگر این همانیدگی‌ها ارزش خودشان را از دست می‌دهند. شما متوجه می‌شوید که آن فکرهایی که در ذهن می‌کردید که امروز صحبت همین بود دیگر، «جویی ز فکرت داروی علت»، «این فکر کردن برحسب ذهن چقدر غلط است! این کارهایی که من در ذهن می‌کردم چقدر خنده‌دار بوده! من حسادت می‌کردم به یکی، من پشت سر یکی حرف می‌زدم، من بلند می‌شدم به‌خاطر یک همانیدگی یک طلایی، جواهری، یا اتومبیل، یا پولم پز می‌دادم، عجب خنده‌دار است این قضیه! چطور من این کار را می‌کردم؟! «اختر» ارزشش را از دست می‌دهد. اختر یعنی ستاره‌هایی که در ذهن ما درست شده، همانیدگی‌ها.

وقتی همانیدگی ارزشش را از دست بدهد، زندگی را آزاد می‌کند. وقتی بفهمید که این رنجشی که مثلاً من از پدر و مادرم دارم واقعاً توهم است، این چه ارزشی دارد من از یکی رنجیدم، نگه داشتم آخر؟ این دارد من را نابود می‌کند. با «طِم و رِم» این چیزها دیده می‌شود.

وقتی زندگی ناظر می‌شود و شما مرکزان را آزاد می‌کنید از همانیدگی‌ها ولو برای ثانیه‌هایی، یک‌دفعه یک چیزهایی را می‌بینید که بعضی فکرهایی که شما می‌کردید از مریضی من‌ذهنی خلاص بشوید همه غلط بوده، این‌که شما خودتان را در معرض فروش گذاشتید که من را نگاه کنید، این چقدر خنده‌دار بوده و غلط بوده! چطور من رفته بودم دیگران را عوض می‌کردم و حواسم را از روی خودم برداشته بودم و من این‌همه عیب دارم خودم، چرا من عیب‌های خودم را نرفتم رفع کنم؟ خنده‌دار می‌شود، همین الآن هم خنده‌دار است.

شما خودتان را درست کنید بهتر است یا با من‌ذهنی‌تان بروید من‌ذهنی‌های دیگر را خراب‌تر کنید؟ شما می‌دانید با من‌ذهنی نمی‌توانید من‌ذهنی را عوض کنید، این کار شیطان است. شما با من‌ذهنی، من‌ذهنی را عوض کنید، من‌ذهنی که می‌خواهید عوض کنید، خراب‌تر می‌شود، می‌دانستید این را؟ خب الآن بدانید.



حالا به جای این که قاضی باشید، چراغ باشید، روشن کنید، من های ذهنی می بینند خودشان روی خودشان کار می کنند. هیچ کس نمی تواند عوض بشود مگر خودش، خودش را عوض کند، تازه خودش هم بخواهد خودش را عوض کند، باز هم نمی تواند، خیلی سخت است. ما در این چالش هستیم دیگر الآن، می خواهیم خودمان را عوض کنیم، هی ذهناً یک چیزهایی می فهمیم، می خواهیم برویم کتاب نمی توانیم، فرار می کنیم، از خودمان فرار می کنیم.

پس بدید او بی حجاب اسرار را

سیر روح مؤمن و کفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

پس متوجه می شویم مثلاً شما مؤمن هستید فضا را باز می کنید، چه جوری روحان سیر می کند، چه جوری زندگی تان آزاد می شود. بعد آن کفار، آن هایی که همانیده هستند، وقتی مقاومت می کنند چه جوری فکر می کنند، من ذهنی شان قوی تر می شود، چه جوری خراب تر می شوند، چه جوری فکر می کنند دارند راه راست می روند راه غلط می روند، چه جوری فکر می کنند که زندگی شان را دارند درست می کنند زندگی شان را روز به روز خراب تر می کنند. شما می بینید، «سیر روح مؤمن و کفار را» می بینید. بی حجاب اسرار را می بینید.

خب این سه بیت را خواندیم و دیگر معنی اش را فهمیدید.

کرم بریشم، اندیشه دارد

زیرا که جوید صنعت نمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

صنعت نمایی: نمایش صنعت، هنر نمایی

شما فهمیدید که مثل کرم ابریشم اندیشه های همانیده نکنید، پيله نبافید، صنعت نمایی نکنید از خودتان با من ذهنی تان.

صنعت نماید، چیزی بزاید

از خود برآید زان خیره رایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

کرم ابریشم و ما هم در ذهن، فن به کار می بریم. این فن ها را از خودمان، از خیره رایی خودمان در ذهن درآوردیم، چیزی می زاییم به نام من ذهنی، پيله، آن تو زندانی می شویم مثل کرم. این را از خودمان درآوردیم، خداوند به ما نگفته.



صنعت رها کن، صانع بس است شاهد همو بس، کم ده گواهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

گوا: گواه، شاهد

به ما گفت صنعت را رها کن. فن بازی را، حيله کردن را، فکر کردن برحسب منذهنی را رها کن و خداوند بَست است و شاهد باید او باشد فقط. او برای ما کافی است. بدون دخالت اغیار و منذهنی‌مان او برای ما کافی است، تمام خیرها را می‌دهد. «شاهد همو بس»، ما به‌عنوان منذهنی اصلاً نباید گواه باشیم، شاهد باشیم.

او نیست‌ها را داده‌ست هستی او قلب‌ها را بخشد روایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

قلب: تقلب، سیم و زر ناسره
روا: شایسته، سزاوار

یعنی خداوند است که نیست‌ها را هستی داده. این او است که همین منذهنی را [شکل ۹ (افسانه منذهنی)] که درواقع نیست است، نیستی است، یک توهم است، یک سایه است، با فضاگشایی هستی می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هستی واقعی، یعنی زندگی‌ای که گفت تو مثل ماه از آسمان طلوع می‌کنی. «او نیست‌ها را داده‌ست هستی». «قلب»، هم به‌معنی مرکز ما است، هم سکه تقلبی. می‌خواهد بگوید مرکز همانیده [شکل ۹ (افسانه منذهنی)] سکه تقلبی است که هیچ‌جا رایج نیست. بنابراین رایج کردن سکه تقلبی به‌صورت سکه درست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به‌وسیله خداوند انجام می‌شود با فضاگشایی شما. منذهنی نمی‌تواند سکه تقلبی خودش را رواج بدهد در این جهانِ هستی.

توجه کنید دارد می‌گوید که این منذهنی یک چیزی است که در این کائنات هیچ‌کس نمی‌خرد. یعنی شما این منذهنی را ببر که پر از درد است، شما یک آدمی در نظر بگیرید که منذهنی پیشرفته، هم از نظر جسمی مریض است، دائماً شکایت می‌کند، آه و فغان، درد را پخش می‌کند، یک ذهن بی‌ناظری است که ول شده در این جهان هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند و دائماً خرابکاری می‌کند، زندگی خودش و دیگران را. خلاصه یک ناظری است که به هر کسی می‌رسد یا او را خشمگین می‌کند یا یک خرابکاری در زندگی‌اش به‌وجود می‌آورد، یا خودش پر از ایراد است از یکی ایراد می‌گیرد، انتقاد می‌کند، اصلاً همه‌چیزش خراب است. این سکه رایجی نیست در این کائنات. برود پیش نباتات، گل‌ها، آقا تو چه موجودی هستی اصلاً؟ چه‌جوری بخریم تو را؟ با تو چه‌جوری



مصاحبت کنیم؟ ارزشی نداری تو جز این که ارتعاش بد می دهی. برود پیش جمادات، کوه ها، سنگ ها، قبولش ندارند. حیوانات همین طور، حیوانات هم از او فرار می کنند. انسان ها هم همین طور، انسان ها را پر از درد می کند. پس این قلب است، سکه قلبی است.

می گوید این سکه های قلبی را او سکه درست می کند و، چه جوری؟ با فضاگشایی و با حذف این همانیگی ها و آزاد کردن آن ها. آزاد کردن انسان ها از همانیگی ها وقتی هیچ چیز در مرکزشان نماند، این ها سکه رایج می شوند در این کائنات. این دفعه اگر پیش نباتات، می گویند به به به! از تو عشق می بارد، از تو ارتعاش زنده کننده صادر می شود، تو داری به ما کمک می کنی ما وجودمان را بشناسیم. گل ها می گویند، نباتات می گویند. آدم ها هم همین طور، من های ذهنی قدرت شناسی می کنند. اگر یک کسی حضورش واقعاً ریشه دار باشد، آرام باشد، هر جا می رود سکه رایج است، مردم قلبی بودن سکه خودشان را می فهمند.

پس شما اگر من ذهنی دارید سکه قلبی دارید. ممکن است به من های ذهنی بفروشید. شما می دانید که من های ذهنی اگر سکه شما را بخرند به عنوان من ذهنی، دارند یا حسادت می کنند یا تحقیر می کنند. هیچ من ذهنی ای هیچ من ذهنی ای را دوست ندارد. اگر دوست دارد، دوست داشتن من ذهنی می خواهد چیزی بگیرد، من ذهنی خودش را قوی تر کند. درست است؟

یعنی این خداوند است که نیست ها را هستی می دهد و سکه های قلبی که به صورت من ذهنی هستند، این ها را به صورت رایج درمی آورد به اصطلاح. پس هر چه شما این همانیگی ها را کم می کنید، سکه خودتان را رایج تر می کنید در این کائنات.

ولیک آن را که طوفان بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعر طوفانش برآرم
چنان که نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

بزد تیغ: مجازاً خورشید طلوع کرد.



خب هم مولانا، هم خداوند می‌گوید یک عده‌ای را طوفان بلای من‌ذهنی برد. آمدند من‌ذهنی ساختند، آن‌قدر از فکر کردن برحسب من‌ذهنی دارو جستند که من‌ذهنی‌شان قوی شد و طوفان بلا و حوادث، این‌ها را به قعر من‌ذهنی برد. هر چقدر هم من فریاد کردم نشنیدند.

واقعاً الآن مولانا فریاد می‌کند دیگر، شعرهای مولانا را می‌خوانیم شما می‌شنوید؟ می‌شود شما خودتان را از قعر طوفان بیاورید بالا؟ می‌گوید مگر بروم از قعر طوفان بیاورم بالا، این‌ها را طوفان برده به نازل‌ترین هشیاری. همین‌طور که نیست را ایجاد کردم، همین‌طور که وقتی هیچی نبودید آدم وجود بخشیدم به شما. و این، باز هم همین طلوع ماه را نشان می‌دهد.

شمس تبریزی از فضای گشوده شما تیغ زد یعنی طلوع کرد و زبان ما و فعل ما از تابش شمس تبریزی یا تابش زندگی چو ماه که امروز هم گفته شما ماه آسمان هستید، پولاد می‌شود. فکر ما آب‌دار می‌شود، کارساز می‌شود، از آن‌جایی است که این خورشید در درون ما طلوع می‌کند.

ولی خیلی‌ها را طوفان بلا برده. اگر متعهد بشوند به مولانا، مولانا آن‌ها را از قعر طوفان درمی‌آورد. به شرط این‌که امروز، خیلی چیزها گفتیم امروز، شما باید قلاووز داشته باشید، پیر داشته باشید.

شما این برنامه‌ها را از اول تا آخر باید گوش بدهید، چندین بار باید تکرار کنید، بیت‌ها را باید تکرار کنید، باید وقت بگذارید، باید طرح یک برنامه را رعایت کنید، همه‌اش را گوش بدهید. بله؟ و بیت‌های شاهی که می‌خوانیم از مثنوی این‌ها را بخوانید. بعضی از شما فقط غزل را می‌خوانید. غزل‌ها بسیار قوی هستند بله، ولی خب می‌بینید ما یک جرثقیل می‌خواهیم واقعاً ما را بلند کند، ما خیلی سنگین شدیم.

این بیت‌ها به صورتی که می‌آید ذهن شما را شخم می‌زند، همه را بخوانید بگذارید درست کند شما را. اگر به‌طور سطحی بپردازید و به اندازه کافی کار نکنید موفق نمی‌شوید.

داد او فلک را دورانِ دایم نامد زیانش بی‌دست و پای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

یعنی خداوند به فلک، به این آسمان و محتوایش، همیشه این‌ها می‌چرخند می‌گوید، چرا؟ برای این‌که بی‌دست و پا هستند، دخالت نمی‌کنند. ما به عنوان انسان من‌ذهنی داریم، دخالت در کار زندگی می‌کنیم، دست و پا داریم ما، دست و پای ذهنی داریم.



«داد او فلک را دورانِ دایم». می‌بینید این فلک، آسمان و هرچه که در آن است می‌چرخد و هیچ ضرر و زبانی به آن نمی‌رسد، الی‌الابد هم خواهد چرخید. هیچ زبانی به آن نمی‌رسد برای این‌که بی دست و پا است.

مثلاً اگر خورشید امروز می‌گفت می‌دانید چه جوری است؟! ما دیگر نمی‌خواهیم در این مسیر برویم، زمین هم یک ادعاهای خاصی می‌کرد، ماه هم همین‌طور، مریخ هم همین‌طور. این‌طوری که نمی‌شد دیگر! همه‌چیز به هم می‌خورد. همه این‌ها برحسب یک نظم که زندگی به آن‌ها بخشیده می‌چرخند، دخالت نمی‌کنند، هیچ اشکالی هم پیش نمی‌آید.

ما به‌عنوان من‌ذهنی حول خرد کل نمی‌چرخیم، حول عقل من‌ذهنی‌مان می‌چرخیم، درنتیجه دست و پا داریم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این دست و پا را که من‌ذهنی ایجاد کرده با فن‌هایش باید از دست بدهیم. هرچه می‌بینیم فضا را بازتر می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دست و پای من‌ذهنی ضعیف‌تر می‌شود. این بیت‌ها را هم می‌خوانم:

دیده ما چون بسی علّت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

علّت: بیماری

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَضِ
یابی اندر دید او کُلَّ غَرَضِ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

نِعَمَ الْعَوَضِ: بهترین عوض

این چشم من‌ذهنی ما درواقع آن‌طور که می‌بیند ما را مریض کرده. هر همانندگی یک جور مریضی به ما می‌دهد. درست است؟ کل آن یک مریضی لاعلاج است، ابعاد مختلفی دارد. بنابراین این دیدی که از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، این را باید بیندازیم دور و با فضاگشایی دید خداوند را بگیریم، دید دوست را بگیریم.

و اگر این دید من‌ذهنی را بدهیم و دید دوست را بگیریم، این بهترین عوض است، این بهترین معامله است. و ما با دید او نه با دید من‌ذهنی کل غرض را می‌فهمیم. می‌فهمیم اصلاً برای چه آمدیم، هر لحظه می‌فهمیم که غرض ما از زندگی چه است. و این غرض‌هایی که در ذهن داریم ما که می‌خواهیم هرچور شده حال من‌ذهنی‌مان



را خوب کنیم، مقایسه می‌کنیم، تمام آن فن‌هایی که ما یاد گرفتیم در من‌ذهنی، این‌ها همه تخریب‌کننده است، این‌ها غرض زندگی نبوده.

غرض زندگی عرض کردم این نبوده، خداوند این نبوده ما بیاییم پيله ببافیم توی آن زندانی بشویم، بعد در کشاکش این دنیا و استرس‌های این دنیا بجوشیم و خفه بشویم آن‌جا، از بین برویم در جوانی. درست است؟ غرض کلی این نبوده. ما باید دید او را پیدا کنیم تا غرض را بفهمیم.

طفل تا گيرا و تا پويا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳)

گیرا: گیرنده، قوی
پویا: راه‌رونده، پوینده

چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴)

عنا: مخفف عناء، رنج، سختی
کور و کبود: دید من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن

گیرا: گیرنده، قوی. پویا: راه‌رونده، پوینده. عنا یعنی رنج و سختی. کور و کبود: دید من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن.

وقتی ما بچه هستیم، تمثیلش این است، بابایمان می‌گذارد گردش ما را می‌برد. ولی شروع می‌کنیم به راه رفتن، دیگر از گردن بابا می‌آییم پایین می‌گوییم دیگر نمی‌خواهیم سوار بشویم، خودمان راه می‌رویم و می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم.

بنابراین فضول می‌شویم و دست و پا. بعد آن موقع می‌خوریم زمین، نه این‌که تمثیلش این نیست که ما نباید راه برویم، همیشه گردن بابایمان سوار بشویم، نه. دارد تمثیل می‌زند که وقتی ما آن‌طرف بودیم، پیش خداوند بودیم، از مرکز عدم راهنمایی‌مان را می‌گرفتیم، ولی وقتی آمدیم به این جهان و بچه هم که بودیم شاد بودیم، همین‌که شروع کردیم فکر کردن برحسب من‌ذهنی دست و پای من‌ذهنی را پیدا کردیم، فضول شدیم، در کار زندگی دخالت کردیم، مرکزمان را جسم کردیم، دست و پا پیدا کردیم گفتیم ما هم بلد هستیم، بنابراین در درد افتادیم و در کور و کبود.



یعنی تصمیماتی با ذهن می‌گیریم، ضربه می‌خوریم. هم کور هستیم، هم از بس می‌افتیم، این‌ور و آن‌ورمان زخم می‌شود، کبود می‌شود. کور و کبود یعنی ندیدن و ایجاد موانع کردن و با آن‌ها دست و پنجه نرم کردن و زیر آن‌ها خرد شدن و از این حرف‌ها. پس الآن هم می‌توانیم با فضاگشایی، گردن بابای اصلی سوار بشویم.

جان‌های خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید.
بندی: اسیر، به بند درآمده

یعنی جان‌های ما انسان‌ها قبل از این‌که بیاییم به این جهان دست و پا پیدا کنیم، فضول باشیم در ذهن، ناب بودیم؛ که امروز می‌گفت از جنس صفا هستید شما. چون وفا داشتیم، با او یکی بودیم، در صفا می‌پریدیم.

همین‌که آمدیم به این جهان همان‌ده شدیم، وفا را از دست دادیم. همین‌که وفاداری‌مان را نسبت به خداوند از دست دادیم، گفت فرود بیایید. کجا فرود بیایید؟ توی ذهن همان‌ده، توی این جهنم. در این‌جا در همان پیلۀ ذهن محبوس خشممان شده‌ایم، حرصمان یعنی زیاد کردن همان‌دگی‌ها شده‌ایم و خرسندی و شاد بودن برحسب من‌ذهنی شده‌ایم، هی می‌خواهیم خوشحال بشویم.

شما نگاه کنید بیشتر مردم مشغول این کار هستند، یا خشمگین هستند یا می‌خواهند یکی یک جوک بگویند یا به آن‌ها بگویند که آدم خوبی هستید یا فلان هنر را دارید، یک کمی خوشحال بشود، حال من‌ذهنی‌اش بهتر بشود. یا مشغول خواستن و حرص توی این پیلۀ است به‌هرحال. اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید. می‌دانید. بندی یعنی اسیر. و از این آیه قرآن است:

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرو شوید، پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان آمد، بر آن‌ها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)



«گفتیم همه از بهشت فرو شوید». یعنی کسانی که همانیده شده‌اند، از بهشت که یکی بودن با خداوند است به جدایی افتادند، فرو شدند، افتادند به ذهن همانیده. «پس اگر از جانب من»، آیه قرآن است، راهنمایی برایتان آمد که می‌تواند پیغمبران باشد، پیغامی آورد از طرف من، بر آن‌ها که از راهنمایی من پیروی می‌کنند یعنی فضاگشایی می‌کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نشوند.

پس معلوم می‌شود بیم یعنی ترس، و اندوه از ذهن می‌آید. اگر کسی واقعاً فضا را باز کند نه می‌ترسد، نه غصه می‌خورد. هر کسی که می‌ترسد و غصه می‌خورد پس ایمان ندارد، هنوز فرود آمده، در ذهن است. درست است؟

جادوآن فرعون را گفتند: بیست مست را پروای دست و پای نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۹)

بیست: مخفف پایست، توقف کن.

دست و پای ما می‌آن واحد است دست ظاهر سایه است و کاسد است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۱۰)

کاسد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب

جادوگران به فرعون چه گفتند؟ شما هم تا حالا اگر جادوگر بوده‌اید، الآن فضا را باز می‌کنید، به فرعون، به من‌ذهنی، به شیطان می‌گویید نگاه کن برو عقب. به ذهنتان می‌گویید ساکت شو، من را تهدید نکن که بیچاره می‌شوی، تنها می‌شوی، اگر همانیدگی‌ها را از دست بدهی مردم به تو احترام نمی‌گذارند، تأیید نمی‌کنند، توجه نمی‌دهند. من مست هستم، وقتی فضا را باز می‌کنیم مست می‌شویم. مست از این‌که دست و پای من‌ذهنی را از دست بدهد پروایی ندارد. چرا؟ الآن فضا باز شده می‌داند که دست و پایش می‌آن یکتا است، یعنی خداوند است. دست ظاهر، دست من‌ذهنی، ابزارهای من‌ذهنی، این سایه است و این رونق ندارد، سکه‌ی قلبی است، این به درد نمی‌خورد. این را ما به من‌ذهنی خودمان می‌گوییم.

خامش، بر آن باش که پُر نگویی هرچند با خود برمی‌نیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

پُر گفتن: زیاده حرف زدن
با خود برنیامدن: از عهده خود نیامدن، قادر به حفظ زبان خود نبودن



پس می‌گویند خاموش باش، ذهنت را خاموش کن و همه‌اش حواست را به این بده که با ذهن حرف نزنی. اما می‌دانم چون با من ذهنیات می‌خواهی من ذهنیات را خاموش کنی از عهده این کار برنخواهی آمد؛ مگر شما بیایی فضا را باز کنی.

اگر کسی می‌خواهد خاموش باشد و با من ذهنی خودش را می‌خواهد خاموش کند، می‌دانی که اگر بخواهی با من ذهنی من ذهنیات را خاموش بکنی من ذهنی شروع می‌کند به بیشتر حرف زدن، قوی‌تر می‌شود.

پس خاموش، حواست را بده به این، تمرکزت روی این باشد که پرحرفی نکنی، «هرچند با خود برمی‌نیایی». خوب «هرچند با خود برمی‌نیایی» شما الآن تجربه کرده‌اید که وقتی با من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌خواهید من ذهنی را خاموش کنید این قوی‌تر می‌شود. پس با من ذهنی نباید من ذهنی را خاموش کنید. یک فن دیگری باید به کار ببرید و آن فضاگشایی است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و عدم کردن مرکزتان است. درست است؟

شما با سؤال کردن، با بحث کردن، با فکر کردن در من ذهنی نمی‌توانید از شر من ذهنی خلاص بشوید. و اگر بخواهید با من ذهنی بگویید که من کمتر حرف خواهم زد، این من ذهنی پرحرف‌تر خواهد شد، این کار را نکنید. به جایش آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد شوخی بپندارید، بازی بپندارید، بگذارید فضا باز بشود. فضا باز بشود، «حیرت» من ذهنی را خاموش می‌کند. شما نمی‌توانید با من ذهنی ذهنتان را خاموش کنید. خوب این سه بیت را با هم می‌خوانیم:

او نیست‌ها را داده‌ست هستی
او قلب‌ها را بخشد روایی

داد او فلک را دوران دایم
نامد زیانش بی‌دست و پای

خامش، بر آن باش که پُر نگویی
هرچند با خود برمی‌نیایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

قلب: تقلب، سیم و زر ناسره
روا: شایسته، سزاوار
پُر گفتن: زیاده حرف زدن
با خود برنیامدن: از عهده خود نیامدن، قادر به حفظ زبان خود نبودن



پس الآن شما می‌دانید الآن که در من‌ذهنی ما نیست هستیم، با فضاگشایی او به ما هستی حقیقی، جنس اصلی ما را خواهد داد. او یعنی زندگی، خداوند. او این سکهٔ قلبی ما را سکهٔ درستی خواهد کرد که در این کائنات قابل خرج کردن باشد. درست است؟ این سکهٔ قلبی ما اصلاً رایج نیست. مثل شعر سعدی است می‌گوید:

بزرگ‌زادهٔ نادان به شهرِوا ماند

که در دیار غریبش به هیچ نستانند

(سعدی، گلستان، باب سوم در فضیلت قناعت، حکایت ۲۷)

شهرِوا این چیزهایی بود که قهوه‌خانه‌ها مثلاً می‌دادند. هر قهوه‌خانه یک سری فلز درست می‌کرد و چایی که می‌آوردند، این شهرِواها را می‌دادند. ولی این قهوه‌خانه شهرِوا آن قهوه‌خانه را قبول نمی‌کرد. این سکهٔ ما هم اگر خریدار داشته باشد، برای من‌های ذهنی دور و بر ما قابل خریدار است، آن هم به زور، با ستیزه. واقعاً وزیرزادهٔ نادان است.

پس این خداوند است که این سکهٔ قلبی را که هیچ‌کس نمی‌خرد به آن ارزش می‌دهد و قابل خرج کردن می‌کند، طلای قلبی را طلای اصل می‌کند. و این مستلزم بی‌دست و پا بودن ما است به‌صورت من‌ذهنی. به آسمان نگاه می‌کنیم که آسمان دائماً در حال حرکت است و یعنی محتوای آسمان هیچ ضرری به آن نمی‌رسد، برای این‌که بی‌دست و پا است. ولی در من‌ذهنی دست و پا داریم ما، به ما ضرر می‌رسد، ما خودمان به خودمان ضرر می‌رسانیم. باید خاموش بشویم. این هم می‌دانیم که با من‌ذهنی خودمان را نمی‌توانیم خاموش کنیم، از عهدهٔ خودمان با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم بریباییم، باید فضاگشایی کنیم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



خب امروز صحبت کردیم که منظور از این برنامه و خواندن مولانا تبدیل است:

از مقامات تَبَتُّل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تَبَتُّل: بُریدن و إخلاص داشتن
فنا: نهایت سیر اِلَى الله

یوآش یوآش خودمان را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کنیم و مرکزمان وسیع‌تر می‌شود و هیچ‌چیزی در مرکزمان نمی‌ماند. و ابتدای کار عرض کردم تکرار ابیات مولانا است و گوش کردن به برنامه گنج حضور است، با رعایت برخی نکات ریز که تفاوت خیلی زیادی ایجاد می‌کند. و این نکات را در قسمت اول برنامه خدمت شما عرض کردم که دیدن کل برنامه لازم است.

و ابتدا شاید خیلی متعهدانه برنامه را می‌بینیم و فکرهايمان عوض می‌شود. فکرهايمان بهتر بشود، کمتر به خودمان ضرر می‌زنیم به وسیله من‌ذهنی‌مان، ولی یک عده‌ای در همین‌جا متوقف می‌شوند، و طرز فکرشان عوض شد، یک ذره زندگی‌شان بهتر می‌شود و رها می‌کنند و ادامه نمی‌دهند دیگر. من‌ذهنی دوباره برمی‌گردد و آن صبحی که خودش را نشان داده بوده، صبح کاذب بوده و شما تبدیل نشده بودید.

و فهمیدن مفهوم این چیزها در ذهن کافی نیست، بیان فکرهاي خوب کافی نیست، گذاشتن باورهاي جدید به جای باورهاي قدیمی کافی نیست. از سطح ذهن باید فرود بیاییم به مرکزمان و ببینیم در مرکزمان چه خبر است. این کار همین‌طور که غزل داشت، به تأکید گفت، گفت زندگی یا خداوند برای نظارت کافی است و حتماً لازم است که تو به صورت من‌ذهنی ناظر اوضاع نباشی، و اگر به صورت ناظر با من‌ذهنی باشید، خراب در کار است، حیرانی نیست.

این موضوعات بسیار مهم است، اگر توجه نکنید ممکن است موفقیتی صورت نگیرد. عرض کردم آن موقع شما به عنوان من‌ذهنی مولانا را ملامت خواهید کرد، نه روش کار خودتان را. این کار اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، البته افتادن دردها و مشکلات و موانع که ما ایجاد می‌کنیم، نتیجه فرعی این قضیه است. البته که مسائلمان از بین می‌رود، موانع از بین می‌رود، دشمنان توهمی‌مان از بین می‌روند. نه دشمنانمان از بین می‌روند، ما بیدار می‌شویم، ولی شما می‌دانید، اصل و درواقع منظور ما «تبدیل» است.



خیلی از بینندگان به تبدیل توجهی ندارند، فقط فکرهايشان را عوض می‌کنند، یک ذره بهتر می‌شوند، دنبال فکرهاي جديد می‌گردند که منظور این برنامه نیست، منظور مولانا این هم نیست. و این کار یک خرده به شما کمک می‌کند، ولی خیلی کمک نخواهد کرد.

من خواهش می‌کنم اول در سطح ذهن یعنی فهرست، خوب بفهمیم که اصلاً هدف چیست، چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ من هر دفعه این کار را توضیح می‌دهم، این منظور را که قرار است این همانیدگی‌ها از مرکزتان شسته بشود. و اطلاعات زیادی از مولانا یاد گرفتیم در اختیار شما گذاشته‌ایم، اگر خوب توجه کنید، متوجه می‌شوید که منظور چیست و در آن مسیر کار می‌کنید.

در بیت‌هایی که الآن می‌خوانم، کلمه «لرزان» هست. لرزان شدن یعنی مراقب بودن، ترسیدن که یک چیز پُرازشی از دست آدم برود. و آن چیز پُرازش در مورد ما همانیدگی نیست، یک چیز مادی نیست، بلکه اتصال ما به زندگی یا خداوند است، یا به عبارت دیگر ایمان ما است که مولانا می‌گوید اتصال ما همان ایمان ما است، «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من».

اگر شما لرزان بشوید به از دست دادن همانیدگی‌ها، یک همانیدگی شما را بلرزاند، شما آن‌جا نیستید، شما برای یک چیز دیگر می‌لرزید که ذهن نشان می‌دهد. اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بلرزید، پس برای خود خداوند یا زندگی نمی‌لرزید. حالا ببینیم که مولانا به ما می‌گوید به چه باید لرزید؟ در جای دیگر که خوانده‌اید قبلاً خیلی، می‌گوید «بر هرچه که می‌لرزی، می‌دان که همان ارزی».

شما باید از خودتان سؤال کنید در سطح ذهن و در سطح دل، حقیقتاً این دوتا با هم یکی باشد، که شما به چه می‌لرزید؟ آیا از دست دادن چیز مادی شما را ناراحت می‌کند؟ این ناراحت می‌کند، از دست دادن چیز مادی؟ یا از دست دادن وحدت شما با زندگی؟ کدام یکی شما را می‌لرزاند؟

**زآن جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قُرب و اجری‌گاه شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

جرا: نَفَقه، مواجب، مستمری
قُرب: نزدیکی
اجری‌گاه: در این‌جا پیش‌گاه الهی



زآن جرّای روح چون نقصان شود جانّش از نقصان آن لرزان شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

نقصان: کمی، کاستی، زیان

پس بداند که خطایی رفته است که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

سَمَن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آن‌جا که سَمَن روید.

وقتی وصل می‌شویم به زندگی، که امروز در بیت‌ها خواندیم، شروع می‌کنیم به گرفتن غذا از آن‌ور، این غذا را می‌گویند سهمیه خاص، غذای خاص. هر کسی از این غذای خاص که غذای نور است، آگاه باشد، او شایسته قرب شده، یعنی نزدیک شدن به خداوند شده. و «اجری‌گاه» را اگر بگوییم پیشگاه خداوند، این فضای یکتایی، پس بنابراین شایسته نزدیکی به خداوند و فضای نور شده، فضای غذا شده، غذای معنوی.

و وقتی غذای معنوی از آن‌ور می‌آید، اگر کمی کم بشود، مثل سلیمان به علت اخلاص در مرکز ما، ما باید برای این کم شدن غذای معنوی لرزان بشویم، نه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. آن غذای روح وقتی کم می‌شود، جان عاشق از نقصان آن لرزان می‌شود، پس از این‌جا می‌فهمد که خطایی کرده است خودش، برای این‌که او «رحمت اندر رحمت» است، ما هستیم که اگر بلرزیم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، همان قدر می‌ارزیم، پس بنابراین شایسته وصل شدن به او نیستیم.

به هر حال خیلی ساده بگوییم، مرکز ما اگر یک چیز مادی باشد، ما شایسته وصل شدن به خداوند نیستیم. پس شما آن موقع می‌فهمید که خطایی کرده‌اید. خطا هم آوردن همانندگی به مرکز است که یاسمن‌زار رضا آشفته شده است، این گلستان رضا که شما همیشه راضی هستید، شکایت نمی‌کنید، ناله نمی‌کنید، چرا؟ برای این‌که شما به خاطر یک چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، رضا پیدا نکرده‌اید.

«رضا» خاصیت حضور است، امروز گفته شما از جنس من هستید، «تو جان مایی». یعنی خداوند از خودش راضی نیست؟! البته که همیشه راضی است، پس اگر ما از جنس او بشویم، باید رضا داشته باشیم، شکایت نداریم. توجه می‌کنید؟ وقتی رضایتی نیست، راضی نیستیم از خودمان، پس این گلستان رضا از بین رفته، می‌فهمیم که ما خطا کرده‌ایم.



خلاصه سؤال این است که آیا شما به‌خاطر کم شدن غذای معنوی که از آن‌ور می‌گیرید، لرزان می‌شوید؟ لرزان هستید، مواظب هستید، مراقب هستید که این تماس قطع نشود؟ یا نه، ذهن یک چیزی نشان می‌دهد، شما واکنش نشان می‌دهید، تمام ارکان وجودتان می‌لرزد، برای این‌که با آن همانیده هستید؟! درست است؟

دست‌بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان خود لرزان شدند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۱)

نهیب: ترس، وحشت

این باز هم از داستان سلطان محمود و دزدان است. داستان سلطان محمود و دزدان، داستان خداوند و ما است که ما دزد هستیم، چرا دزد هستیم؟ برای این‌که زندگی را از خداوند گرفته‌ایم، ذخیره کرده‌ایم در رنجش‌ها، در دردها، در همانیدگی‌ها. درواقع ما وجود خودمان را دزدیده‌ایم، درنتیجه این بیت وضع بشر را نشان می‌دهد.

و دست‌های ما بسته، پیشگاه خداوند نشسته‌ایم و از ترس جانمان نمی‌دانیم چه کار کنیم. «دست‌بسته» یعنی هیچ‌کاری نمی‌توانیم بکنیم. می‌گوید، برنامه گذشته می‌گفت که ما این‌جا لنگ شده‌ایم، ما نمی‌توانیم کاری بکنیم. درست هم هست، دست‌های اصلی ما بسته شده، برای این‌که در ذهن هستیم. با ذهن می‌توانیم کار بکنیم، ولی امروز فهمیدیم که «دست و پای ما می‌آن واحد است» «دست ظاهر سایه است»، «سایه است و کاسد است». دست ظاهر ما رونقی ندارد در این جهان، دست من‌ذهنی ما. خب من‌ذهنی شما یک چیز قلبی است، یک چیز قلبی ارزشی ندارد.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

این بیت‌ها باید اثر بکند که این من‌ذهنی ما که این‌قدر «طاق و طُرب» دارد، جلال و شکوه ظاهری دارد، این سکه قلبی است، می‌خواهد مال هر کسی باشد. به یک نفر من‌ذهنی، مردم خیلی احترام می‌گذارند، شاید قدرت دارد، شاید احتیاج دارند به او، وگرنه سکه‌اش ارزشی ندارد، دست و پایی ندارد، برای همین است که آن شخص ممکن است انسان را به نابودی بکشد.



زاغ انسان‌ها را می‌رود می‌برد به گورستان، ولی «باز» انسان‌ها را به بهشت می‌برد. هر دو بال دارند، یکی با بال زندگی پرواز می‌کند، آن یکی با بال من‌ذهنی. هر کسی با بال من‌ذهنی پرواز می‌کند، انسان‌های دیگر را اگر قلاووز بشود، به جهنم می‌برد. متأسفانه من‌ذهنی هم دوست دارد قلاووز بشود.

ره نمی‌داند، قلاووزی کند جان زشت او جهان‌سوزی کند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قلاووز: راهنما، پیشرو

من‌ذهنی راه نمی‌داند ولی علاقه‌مند به رهبری و قلاووزی دارد می‌گوید دنبال من بیایید. جان زشتش جهان را می‌سوزاند، که در جهان می‌بینیم امروز. به‌هرحال این وضعیت انسان‌ها را نشان می‌دهد که دستشان بسته سوی شاه نشسته‌اند و می‌ترسند. شما هم یکی از این‌ها ممکن است باشید. ولی هر کسی در همین شب فضا را باز کند، شه‌شناس باشد، نجات پیدا می‌کند. ولی اگر در سطح ذهن بمانید، در سطح فهرست بمانید، و اصلاً نروید این مرکز را درست کنید ببینید، به هیچ‌جا نمی‌رسید.

عرض می‌کنم شما نیامدید این‌جا که باورهایتان را عوض کنید، طرز فکرتان را عوض کنید، این مقدمه است. طرز فکرتان را عوض کنید شبیه مولانا بکنید عرض کردم کمتر به خودتان لطمه می‌زنید.

زَفَت زَفَت است و چو لرزان می‌شوی می‌شود آن زَفَت، نرم و مُستوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۳)

زَفَت: بزرگ، فربه
مُستوی: سرراست، صاف

یعنی وصل شدن به خداوند خیلی سخت است، چرا؟ ما من‌ذهنی داریم، ما فضا باز نمی‌کنیم. ولی اگر این موضوع برای ما مهم باشد بلرزیم، بگوییم این است که فقط برای من اهمیت دارد و اثباتش هم این است که وقتی من‌ذهنی چیزی نشان می‌دهد شما نمی‌ترسید، لرزان نمی‌شوید.

اگر شما برای حادث، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نلرزید احتمالاً برای آن یکی می‌لرزید که اصل است. «زَفَت زَفَت است و چو لرزان می‌شوی» «می‌شود آن زَفَت»، آن سِفَت و آن کار مشکل برای تو نرم و آسان می‌شود، سرراست می‌شود. درست است؟



صحبت لرزان شدن است. باز هم سؤال این است شما برای چه چیزی لرزان می‌شوید؟ مراقب چه چیزی هستید در زندگی؟ اگر دقت کنید خواهید دید که مراقب، مواظب همانیدگی‌ها هستید، مبدا کم بشود، نگران آن‌ها هستید. اگر شما نگران و مراقب آن‌ها هستید مراقب حضور نیستید.

او چو که در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۱۵)

کُهِ: کوه

یعنی خداوند، معشوق، در ناز کردن مثل کوه است، این ما عاشقان هستیم که مثل برگ‌ها باید لرزان بشویم. توجه می‌کنید؟ ما باید خودمان را عوض کنیم، ما باید بلرزیم. عاشقی که مثل برگ‌ها لرزان نشود به‌خاطر وصل شدن به او، نمی‌تواند خودش را عاشق بنامد که.

هر که او را برگ این ایمان بُود همچو برگ، از بیم این لرزان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹)

این بیت از داستان کاتب وحی است، که کاتب وحی من‌ذهنی داشت. می‌گوید که برگ، برگ یعنی نوا، سرمایه، سرمایه ایمان نداشت. هر کسی این سرمایه، برگ، نوای ایمان را داشته باشد، یعنی وصل بشود به خداوند، و اگر آن کاتب وحی قدر همنشینش را می‌دانست، اگر ما هم به‌عنوان انسان عاشق قدر یا عظمت یا ارزش خداوند را بدانیم وقتی وصل شدیم، دائماً لرزان می‌شویم که مبدا این اتصال قطع بشود. «هر که او را برگ این ایمان بُود» «همچو برگ»، مانند برگ درخت از بیم این که این اتصال قطع بشود لرزان می‌شود نه به‌خاطر همانیدگی‌ها. این بیت‌ها همه معیار است که شما خودتان را بسنجید.

بر سبِو لرزان بُد از آفاتِ دَهر هم کشیدش از بیابان تا به شهر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۳۰)

سبِو: کوزه
دَهر: روزگار

درست است؟ در این جا «سبِو»، در این بیت، همین کوزه‌ای است که هشجاری شما در آن هست، شما نمی‌خواهید «آفاتِ دَهر» به آن بخورد، ولی آفاتِ دَهر موقعی ضربه می‌زند، «دَهر» یعنی این جهان، به این سبویی که آب شما



در آن است می‌برید پیش خداوند، پیش شهر، فضای یکتایی، می‌خواهید ببرید نباید بگذارید آب آسیب بخورد به آن، دارید می‌کشید با فضاگشایی با مواظبت به شهر یکتایی از بیابان ذهن. چقدر مواظب هستید که به آلت شما به هشیاری حضور شما لطمه نخورد؟ «چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار»، واقعاً به زیر دامن دارید؟

اگر مواظب هستید خیلی پرهیزها لازم که مثلاً شما قرین‌هایتان را بشناسید. اگر مواظب این هشیاری هستید که وصل بشود به او، حالا یا وصل شده یا نشده، اگر شده جدا نشود، می‌لرزید که جدا نشود. اگر نشدید مواظب هستید که یواش‌یواش دارید نزدیک می‌شوید، می‌ترسید، این ترس خوب است. این ترس یعنی مراقب بودن مواظب بودن. لرزانیم بر سبوی که آفتی نخورد؟ شما می‌دانید اگر لرزان هستید با هر چیزی که همانیده بشوید از آن یک آسیبی خواهید دید. اگر لرزان هستید که این آب تلف نشود این‌جا و شما این را به شهر ببرید باید خیلی مواظب باشید، چون با هر چیزی همانید می‌شوید درد ایجاد می‌کند و این دردها به شما آسیب می‌زند.

آیا کسی که لرزان است بر این سبوی انتظار همانیدگی، توقع همانیدگی با همه دارد؟ هی با همه در می‌افتد؟ می‌رنجد؟ دشمنی ایجاد می‌کند؟ نفرت ایجاد می‌کند؟ تمام آن‌ها آسیب‌های دهر است. در شهر یکتایی که نفرت نیست. هر کسی نفرت دارد آسیب دیده است دیگر. اگر هشیاری در این جهان به درد تبدیل شده و شما این را دارید حمل می‌کنید و مواظب نیستید که این را بیندازید یک آهن گداخته‌ای است که توی دستتان گرفتید دارید حمل می‌کنید، خب چرا نمی‌اندازید؟ دردها «آفات دهر» است.

«دهر» یعنی چه؟ یعنی ما از آن طرف آمدیم به صورت هشیاری وارد این جهان شدیم توی ذهن، می‌خواهیم خارج بشویم، این وسط، که می‌گوییم «اول و آخر تویی ما در میان»، «ما» یعنی این من‌ذهنی ما در میان، یعنی خدایت، ما به عنوان امتداد خدا وارد این جهان شدیم، ذهن، باید خارج بشویم درحالی‌که زنده‌ایم هرچه زودتر، این‌جا یک کارهایی می‌کنیم که امروز در غزل بود گفت که «جویی ز فکرت، داروی علّت». گفت وقتی وارد شدی که تو که مرض نداشتی این مرض را چه جوری گرفتی؟ نمی‌خواهی بفهمی؟ بعد آن موقع با روشی که مرض گرفتی با همان روش می‌خواهی مرض را بیندازی این مرض بیشتر می‌شود، حواست هست؟ نه حواسمان، لرزان نیستیم، ما مواظب نیستیم از «آفات دهر».

شما از خودتان پرسید در سبوی من، این آب من است، زندگی من است، من باید مواظب باشم. ستیزه نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، با دشمن فرضی نمی‌جنگم، مانع ایجاد نمی‌کنم، چالش به وجود نمی‌آورم با ذهنم، غزل را خوب می‌خوانم. من با فکر کردن نمی‌خواهم مرضم خوب بشود، من مرض را انکار نمی‌کنم.



امروز می‌گفت که اگر ریو خودت را منکری در این صورت از ترازو و آینه جان نمی‌توانی ببری. ما ریو خودمان را منکر هستیم. اگر منکر نباشیم مواظب هستیم که این من‌ذهنی همین الآن یک کاری بکند. دائماً ناظرش هستیم، مثل یک بچه سه چهارساله که دائماً مادرش نگاه می‌کند، الآن می‌رود یک چیزی می‌اندازد، دستش را می‌زند به یک چیز داغ، می‌افتد استخر، نمی‌دانم می‌خورد زمین. من‌ذهنی مثل آن است دیگر. ولی هر کار خطرناکی که می‌کند به خودش آسیب می‌زند. شما هستید که باید لرزان باشید، آسیب نبینید.

آنچنانکه بر سرت مرغی بود کز فَوَاش جان تو لرزان شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۶)

فَوَاش: درگذشتن، فوت، نیست شدن

این درست مثل این است که در سرت یک مرغ نشسته و می‌ترسی که بپرد برود، بنابراین هیچ تکان نمی‌خوری، ساکتی. حالا شعرش را خواهیم خواند. سرفه هم آمد، اگر واکنش هم آمد، نشان نمی‌دهی، می‌ترسی این مرغ بپرد. لرزان این هستید که مرغ نپرد. این مرغ حضور شما است، اتصال شما است با زندگی. تا با من‌ذهنی سرفه کنی، یا واکنش نشان بدهد، مرغ پرید رفت.

آیا شما مواظب هستید؟ متوجه هستید این موضوع چقدر حساس است؟ یا ذهن بی‌ناظر را رها کردید برو هر کاری می‌خواهی بکن؟ هرچه می‌خواهی بگو، هر کاری می‌خواهی بکن! نمی‌شود همچون چیزی.

لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰)

خُباط: پریشانی مغز، پری‌زدگی، در این‌جا: تباهی و هلاکت

یک انسانی که مواظب است و در این راه هست، هی خیلی مواظب است، قدم‌به‌قدم، با احتیاط و این ترس، این ترسِ ذهنی نیست که آدم مثل مثلاً فرض کن از حیوانی می‌ترسد، از دست دادن همانندگی می‌ترسد. نه، مراقب است. لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی پا می‌نهد، فکر می‌کند عمل می‌کند، تا در تباهی نیفتد، در اشتباه مهلک نیفتد. این‌طوری است.

هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی، جنّ و انس و هر که دید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۵)



هر کسی از خدا بترسد، از خدا بترسد یعنی چه؟ می‌ترسد اتصالش قطع بشود. «تقویٰ گزید» یعنی پرهیز را انتخاب کرد. یعنی همانندگی را نگذاشت به مرکزش بیاید. آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگرفت. اتصال به زندگی را، یکی شدن را، حضور ناظر را مهم دانست در این صورت هیچ انسانی، «انس» یعنی انسان‌های دیگر نمی‌توانند به او نزدیک بشوند، آسیب بزنند. «جن»، هشیاری‌های دیگر غیر از انسان به او نمی‌توانند. و بعد هر کسی که او را ببیند، هر چیزی از هر نوع باشد، به او نمی‌تواند آسیب بزند.

پس معلوم می‌شود که ما این احتیاط را نداریم که هشیاری‌ها و انسان‌های دیگر به ما لطمه می‌زنند. شما می‌دانید که من‌های ذهنی دیگر از طریق من‌ذهنی ما به ما لطمه می‌زنند. شعرهایش را نمی‌خوانم برایتان.

من که باشم؟ که به درگاه تو صبح صادق هست لرزان که مباداش که کذاب کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

کذاب: دروغ‌گو

من چه کسی هستم؟ می‌گویند که به درگاه تو هر صبح صادقی، مثل مولانا، مثل حافظ، این‌ها لرزان هستند که یک‌دفعه نکند بروند ذهن! شما که در ابتدای راه هستید باید خیلی لرزان باشید. یعنی می‌گویند آن‌ها هم لرزان هستند. آن‌ها هم احتیاط را از دست نمی‌دهند. پس هر کسی که می‌خواهد به خداوند وصل بشود، دائماً مراقب است، لرزان است که نکند این من‌ذهنی من یک اشتباهی بکند و اتصال قطع بشود. درست است که ما می‌گوییم:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

هر لحظه او را نگاه کنید، او را ببینید، فقط ما مجاز به این هستیم، یا «درنگر در شرح دل در اندرون» می‌خوانیم، یا

حُكْمُ حَقِّ گِسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



خداوند گفته همیشه منبسط بشوید. این‌ها در ذهن است. این کار مواظبت می‌خواهد، مراقبه می‌خواهد، یک انضباط خاصی می‌خواهد، توجه می‌خواهد، دقت می‌خواهد، تمرکز روی خود می‌خواهد که از فهرست باید بروی به مرکز کتاب.

من که باشم؟ که به درگاه تو صبح صادق هست لرزان که مباداش که کذاب کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

کذاب: دروغ‌گو

«کذاب کنی» یعنی ببری از جنس ذهن کنی. این را مولانا گفته. معلوم است مولانا هم می‌ترسیده، لرزان بوده. با وجود این همه گستردگی و اتصال به زندگی لرزان بوده که مبادا این اتصال از بین برود.

از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ دل‌ها همی‌طپند، به دارالامان رویم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳)

دارالامان: جای امن و امان، جای سلامت

پس انسان عاشق بیم این را دارد که بیفتد. بیفتد یعنی یک کار ذهنی انجام بدهد، از این جایگاه شرف پایین بیفتد. مثل برگ و شاخ می‌لرزد. «به دارالامان رویم» یعنی به این فضای یکتایی برویم. پس انسان‌ها برای رفتن به دارالامان دائماً می‌لرزند و اگر به آنجا هستند دائماً می‌لرزند که مبادا از این دارالامان که همین فضای گشوده‌شده است، بیرون بیفتند.

بی خبر بادا دل من از مکان و کان او گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

سیماب: جیوه

خب واضح است دیگر، می‌گوید که از مکان و معدن خداوند دل من بی‌خبر خواهد شد، اگر من به‌عنوان عاشق، دل من مثل جیوه نمی‌لرزد. خب دل شما مثل جیوه می‌لرزد؟ شما دنبال مکان، مکانش فضای گشوده‌شده است، اصلاً مراقب هستید شما؟ که حتماً مواظب هستید فضا گشوده بشود؟ چقدر در این لحظه این فضاگشایی برای شما اهمیت دارد؟ این‌که می‌گوید:



درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی بینید.

این روی شما چه اثر می‌کند؟ فقط می‌خوانید یا نه، می‌گویید این لحظه طعنه خداوند می‌آید که می‌گوید چرا به من نگاه نمی‌کنی، به من ذهنی نگاه می‌کنی و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به آن می‌لرزی، برای من نمی‌لرزد دلت؟ دل شما به چه می‌لرزد؟ شما می‌دانید به چه می‌لرزد. اگر برای همانیدگی‌ها می‌لرزد، شما از مکان و معدن خداوند بی‌خبر خواهید ماند.

وانگه سلیمان زان ولا، لرزان ز مکر ابتلا از ترس کاو را آن علا کمتر شود از رشک‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳)

علا: شرف و بزرگی

عرض کردم این را یک بار دیگر خواندم، به‌خاطر اهمیتش دوباره می‌خوانم. سلیمان که شما باشید عاشق هستید، از این دوستی، یکی شدن با خداوند لرزان هستید که می‌دانید امتحان در راه است. شما اصلاً لرزان امتحان هستید؟ ما هم رفوزه می‌شویم از این امتحانات. در این لحظه، زندگی یک چیزی را پیش می‌آورد برای شما، شما باید فضا را باز کنید، ولی آن چیز شما را می‌کشد به ذهن. لرزان بودید، نمی‌توانست بکشد.

اگر حواستان به این بود که مهم‌ترین چیز برای من که برایش می‌لرزم، فضاگشایی است، تسلیم است، خب نمی‌رفتید به ذهن. «لرزان ز مکر ابتلا» یعنی این امتحان دائماً یک چیزی ذهنی است می‌دانید، و ما ضعف داریم که یک‌دفعه واکنش نشان بدهیم. می‌شود شما اصلاً خشمگین نشوید؟ واکنش نشان ندهید؟ لرزان باشید؟ بله. می‌گویید من تمام فکر و ذکر من این است که، مهم برای من این است که فضا در این لحظه در اطراف هر اتفاقی گشوده بشود. هر اتفاقی، فرق نمی‌کند. ولی ما رفوزه می‌شویم چون لرزان نیستیم. یک‌دفعه یک چیزی را که با آن همانیده هستیم بالا می‌آید و ما نمی‌دانیم این امتحان خداوند است، ما واکنش نشان می‌دهیم.

«از ترس کاو را آن علا»، از ترس این‌که او آن شرف، آن آبرو را، که یکی شده بود با خداوند، آن را از دست بدهد از حسادت مردم یا حسادت خودش، از حسادت. و امروز هم گفتیم مواظب باشید، دوباره لرزان باشید که مردم به شما حسادت نکنند. لرزان باشید که ما خودمان را نشان ندهیم، در معرض فروش نگذاریم، به‌خاطر یک هنر



نیاییم بالا دیده بشویم. لرزان هستید؟ نه. بعضی از ما لرزان هستیم که ما را می‌بینند یا نه؟! لرزان هستیم که ببینند، نبینند ناراحت می‌شویم! خب این خطرناک است دیگر، دارد این‌ها را می‌گوید به ما. خب این بیت‌های لرزان تمام شد.

عشق چو شیرست، نه مکر و نه ريو
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق
جان برهد از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرت است
عقل درو خیره و جان گشته دنگ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ
دنگ: حیران، بیهوش، گیج

ریو: حيله، نیرنگ. یعنی به‌طور کلی فکر کردن به‌وسیلهٔ من‌ذهنی. دنگ یعنی حیران، بیهوش، گیج. عشق چیست؟ مانند شیر است، مثل روباه نیست. «عشق چو شیرست»، نه مکر دارد، نه حيله. این‌طوری نیست که بعضی موقع‌ها روباه باشد، بعضی موقع‌ها پلنگ، در دویی نیست. فضای گشوده‌شده هیچ، بر هیچ همانیدگی، به هیچ دردی رحم نمی‌کند. این‌طوری نیست که مثل ذهن بعضی موقع‌ها روباه باشد، ضعیف باشد، بعضی موقع‌ها مثل پلنگ حمله کند. این دویی ذهن است.

حالا، از این دویی ذهن ما رها نمی‌شویم. حالا، وقتی فضاگشایی می‌کنید، با او یکی می‌شوید، عشق یعنی یکی شدن با خداوند و با فضاگشایی مدد بر مدد می‌آید. یعنی فضاگشایی، فضاگشایی، به ما کمک می‌رسد از آن‌ور. چون مدد بر مدد آید ز عشق، جان ما از تن تاریک و تنگ می‌رهد.

ولی خب مدد بر مدد نمی‌آید، یک لحظه شما ممکن است فضاگشایی کنید، بعد دیگر می‌بندید، می‌بندید، می‌بندید، یک لحظه فضاگشایی، این نمی‌شود. جانتان باید بلرزد، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنید که مدد بر مدد بیاید، که مدد بر مدد شما را از تن تاریک و تنگ، منظور تن تاریک و تنگ یعنی همانیده‌شده، دیدن برحسب همانیدگی‌ها شبیه شب است.



اگر عشق بیايد، يعنى فضا گشوده بشود، شما يکى بشويد با زندگى، که در غزل هم داشتيم گفت او بس است، بگذاريد او ناظر بشود، از اول حيرت است. و عقل ما که عقل من‌ذهنى باشد هيچ‌چيز از آن نمى‌فهمد، خيره و گيج است. جان هم چيزى نمى‌فهمد، جان هم دنگ است، گيج است، هر دو گيج هستند. عقل من‌ذهنى و جان من‌ذهنى هر دو گيج هستند از حيرت، و بنا بر اين حرفى نمى‌زنند و اين «از تن تاريک و تنگ» بر مدد عشق، عشق بر عشق، رحمت بعد از رحمت با «قضا و کُن فکان» مرتب از همانيدگى‌ها، وجود ما آزاد مى‌شود.

در تبريز است دلم، اى صبا خدمت ما را برسان بى‌درنگ (مولوى، ديوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

خدمت رساندن: سلام و تعظيم ابلاغ کردن

اگر فضا را باز کنيم، اين فضاى باز شده اصطلاحاً در اين‌جا تبريز است. «اى صبا»، اى نيروى زندگى، اى پيغام‌آورنده، اين دارد مى‌گويد که در فضاى گشوده‌شده هستيم اى صبا، خدمت ما را به حضور خداوند برسان. يعنى همين‌که فضا گشوده مى‌شود، سلام شما، خدمت شما گرفته مى‌شود بى‌درنگ، دلم الان در اين فضاى گشوده‌شده است. و در اين لحظه خدمت ما، خدمت درست ما به زندگى شروع شده. و خدمت درست ما به زندگى درواقع خدمت به خودمان هست که بتوانيم خودمان را از همانيدگى‌ها آزاد کنيم.

عيب بر خود نه بر آيات دين کى رسد بر چرخ دين مرغ گلين؟ (مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۷۴۶)

مرغ را جولانگه‌على هواست زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست (مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۷۴۷)

مى‌گويد عيب را بايد ما به خودمان، يعنى به من‌ذهنى خودمان بگذاريم، نه نشانه‌هاى دين. نشانه‌هاى دين همان پيغام‌هاى است که از فضاى گشوده‌شده مى‌آيد. «عيب بر خود نه بر آيات دين»، «کى رسد بر چرخ دين»، چرخ دين، آسمان دين، آن فضاى گشوده‌شده است. «مرغ گلين» يعنى مرغى که از گل ساخته شده، همين من‌ذهنى است، بال ندارد پرواز کند.



«عیب بر خود نه نه بر آیاتِ دین»، شما می‌گویید در من‌ذهنی من پیغام دریافت نمی‌کنم، زندگی‌ام بد است، نمی‌توانم پرواز کنم. خب باید روی خودت کار کنی، هی نمی‌توانی من‌ذهنی را نگه داری، بعد بگویی که اشکال از خداوند است. اشکال، این آفاتی که می‌آید از طرف خداوند است. نه، اشکال از خودت است، عیب خودت را ببین. نشانه‌های دین، پیغام‌های دینی که از فضای گشوده‌شده می‌آید اگر فضا را باز می‌کردی آن‌ها درست بودند.

زندگی در هر لحظه کار جدید است و آن کار جدید به شما کمک می‌کند، ولی شما مرغِ گلی هستی، مرغی که از گل ساخته شده نمی‌تواند پرواز کند به آسمان دین. برای این‌که این مرغِ گلی تو که مرغ من‌ذهنی است، محل پروازش توی همین ذهن است و کارش هم هوا است. «هوا» یعنی خواستن، خواستن ذهنی را می‌گوید هوا. برای این‌که زنده بودن این، از شهوت و خواستن است. به‌خاطر جاذبه‌های همانندگی‌ها و خواستن آن‌ها است که این من‌ذهنی نشو و نما می‌کند. زندگی‌اش از آن تأمین می‌شود.

شما من‌ذهنی را چه‌جوری می‌سازید؟ با مقاومت، با آوردن چیزها به مرکزتان، دیدن برحسب آن‌ها، خواستن آن‌ها. هر چیزی مرکزتان می‌آید نیروی جاذبه دارد، شما را می‌کشد، چون در مرکزتان است، به همان چیز در بیرون و شما این را می‌خواهید. این را می‌خواهید کشیده می‌شوید و هرچه بیشتر می‌خواهید. خب این‌جا پرواز می‌کنید توی ذهن، ولی به «چرخِ دین» دیگر پرواز نمی‌توانید بکنید.

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی

تا ز رحمت پیشت آید محمِلی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸)

مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند، در این‌جا مراد مرکوب است.

چون ز فهم این عجایب کودنی

گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

ور بگویی: نی، زند نی گردنت

قهر بر بندد بدآن نی روزنت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰)

پس تو بهتر هست حیران باشی. نه نه بگویی با ذهن، نه «بلی». بگویی نمی‌دانم تا از رحمت خداوند، از لطف خداوند، این لحظه یک اسبی، یک «مَحْمِلی»، یک مرکبی بیاید. این مرکب درواقع سوار شدن هشیاری بر



هشیاری است. ولی در ذهن ما از فهم این عجایب کودن هستیم. چطور ممکن است هشیاری سوار هشیاری بشود و از ذهن برود به سوی زندگی؟ می‌خواهیم تجسم کنیم. نه، ما با ذهن از فهم این عجایب کودن هستیم و می‌دانیم هم که مرغ گلی، من ذهنی پرواز در آسمان یکتایی نمی‌تواند بکند.

اگر «بلی» گویی، اگر بگویی بلی در ذهن، هیچ چیزی نمی‌فهمی، همین‌طوری از روی وظیفه می‌گویی، از روی اقتضای اوضاع می‌گویی بله. و اگر هم بگویی نه، انکار کنی، همین «نی» گردنت را می‌زند. محروم می‌کند تو را و روزن تو به وسیله این قهر بسته می‌شود.

پس بنابراین با من ذهنی شما بگوئید، اقرار کنید یا انکار کنید، فرق زیادی ندارد. به هر حال این نمی‌تواند به آسمان یکتایی پرواز کند. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید این من ذهنی این کار را نمی‌تواند بکند و تو هم هی به جای این کار بگو نمی‌دانم، حیران باش و فضا را باز کن، دخالت نکن، نخواه بفهمی. برای این که از فهم این عجایب، انسان در ذهن کودن است. اصرار نکن بفهمی.

می‌گویند شما توضیح بدهید این چه جوری هشیاری سوار هشیاری می‌شود؟ چه جوری با «قضا و کُن فکان» زندگی ما را درست می‌کند؟ واقعاً ما مطمئن باشیم؟ تو «ز فهم این عجایب کودنی»، همین بیت را بخوانیم. من از فهم این عجایب که زندگی انجام می‌دهد، با من ذهنی‌ام کودن هستم. برای چه بله می‌گویم چیزی که نمی‌فهمم؟ حالا چرا می‌گویم نه؟ نه این نمی‌شود این، بله می‌شود. چه فرق می‌کند؟ چیزی که نمی‌فهمم. پس باید حیران باشم با فضاگشایی. درست است؟

پس همین حیران و واله باش و بس

تا درآید نصر حق از پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱)

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا

با زبان حال گفتی اهدنا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲)

زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی

می‌شود آن زفت، نرم و مستوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۳)

مُستوی: برابر، یکسان



پس تو بیا فقط حیران باش، با ذهن دخالت نکن، بگو نمی‌دانم. و عاشق باش، فضا را باز کن تا پیروزی حق یا کمک حق از پیش و پس بیاید. «از پیش و پس» یعنی از پیش ممکن است اتفاقی بیفتد، شما فضا باز نکنید، این بهانه‌ای است که خداوند به شما کمک کند. و شما از گذشته هم می‌توانید چیزی یاد بگیرید. اگر «واله» باشید، یک‌دفعه یادتان می‌آید فلان اتفاق فلان موقع افتاده و این به من این را یاد می‌دهد.

اگر حیران بشوی و گیج و فنا بشوی، درواقع عملاً با زبان حالت می‌گویی که خدایا، ما را به راه راست هدایت کن. «اِهْدِنَا» یعنی این، که تو ما را به راه راست هدایت کن.

و اتصال به خداوند کار مشکلی است. یعنی درآمدن از این مرغ‌گلی، شما نمی‌توانی این مرغ‌گلی را پرواز بدهی به آسمان یکتایی. امروز می‌گفت تو ماهی هستی که به‌صورت من از فضای گشوده‌شده طلوع خواهی کرد. باید بکنی. ما می‌گوییم چه‌جوری؟ این کار بسیار مشکل است می‌گوید. چرا؟ برای این‌که تو «لرزان» نیستی. برای تو این مهم نیست. تو حاضر نیستی وقتت را در این راه بگذاری. تو می‌خواهی یک فیلم سینمایی تماشا کنی تا در این راه قدم برداری.

شما چه؟ شما «لرزان بودن» را خواهش می‌کنم برای خودتان معنا کنید. یعنی چه؟ لرزان بودن یعنی این وقتت را می‌گذاری، پولت را می‌گذاری، زحمت می‌کشی، حواست هست، حواست به خودتان هست که الآن من ذهنم مرا از راه به در می‌کند؟ من دارم ناپرهیزی می‌کنم؟ من دارم یک چیزی را به مرکز می‌آورم؟ من دارم درد ایجاد می‌کنم؟ من همین الآن دارم می‌رنجم برای این‌که یک چیزی را از کسی می‌خواهم که نخواهد داد؟ روزی چند بار می‌رنجم؟ روزی چند بار خشمگین می‌شوم؟ این‌که لرزان بودن نیست که. شما مواظب نیستی که.

می‌گوید اتصال به خداوند کار سختی است، ولی وقتی که لرزان می‌شوی، آن کار سخت، راحت و آسان می‌شود. این هم که آیه قرآن است، در نماز می‌خوانیم:

«إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶)

پس با زبان حال عملاً باید «حیران» بشوی که این جمله مصداق پیدا کند در ما. همین‌طوری به ذهن می‌گوییم می‌رویم، آن فایده ندارد. وقتی می‌گوییم، آیا حیران می‌شویم؟ و دارد می‌گوید وقتی شما این را می‌خوانید: «ما را به راه راست هدایت کن»، شما دارید به خداوند می‌گویید، آیا ذهنتان می‌گوید؟ ذهنتان دخالت می‌کند؟ یا وقتی



می‌گویید شما، ذهنتان در حیرانی است و در «نمی‌دانم» است و در عدم دخالت است؟ از شما می‌پرسد. آیا شما لرزان هستید که من ذهنی‌تان دخالت در کارتان نکند؟ نیستید؟

زانکه شکل زَفْت بهر مُنکر است چونکه عاجز آمدی لطف و بر است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۴)

بر: نیکی

بر یعنی نیکی. «شکل زَفْت» که اتصال به خداوند خیلی سخت است، برای «مُنکر» است. مُنکر من ذهنی است. هر لحظه انکار می‌کند. منکر این نیست که شما فکر کنید در ذهن می‌گوید من خدا را قبول ندارم، اصلاً خدایی وجود ندارد، مُنکر همین من ذهنی است. اگر شما در این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی بگیرید و آن بیاید مرکزتان به‌جای خداوند، شما مُنکر هستید. مُنکر یعنی به‌جای خداوند، یک چیز دیگر را می‌آورد مرکزش، این مُنکر است. و شکل سخت قضیه، یعنی یکی شدن با خداوند، برای او سخت است. وقتی شما عاجز هستید، می‌گویید بلد نیستم، دخالت نمی‌کنم، حیران هستید، «نمی‌دانم»، همه‌اش او لطف است، نیکی هست. «زَفْت» نیست.

عشق، بُرد بحث را ای جان و بس کاو ز گفت و گو شود فریادرس (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۰)

حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۱)

که بترسد، گر جوابی وادهد گوهری از لُنج او بیرون فتد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۲)

لُنج: لب

درست است؟ لُنج یعنی لب. عشق، می‌گوید این بحث ذهنی را، گفت‌وگوی ذهنی را می‌برد. گفت‌وگوی ذهنی را درواقع ما از شیطان گرفتیم. «باز آن ابلیس بحث آغاز کرد». آدم گفت من دیگر حرف نمی‌زنم، مرکز را عدم می‌کنم و فهمیدم که این همه بلا سرم آمده، از این آمده که چیزها را گذاشتم در مرکز، عذر می‌خواهم و به خودم



ستم کردم، ستم از طرف تو نبوده، به من اختیار داده بودی، اختیارم را عمل نکردم، الآن فهمیدم، بعد از این مرکز را جسم نمی‌کنم. این‌ها را آدم می‌گوید. هر کسی هم که دنباله‌رو آدم باشد، این‌ها را باید بگوید. عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم، همه‌اش عذر می‌خواهم، توبه می‌کنم، برمی‌گردم، فضا باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، اشتباه کردم. این‌ها را آدم می‌گوید. عاجز هستم.

شیطان می‌گوید نه، شیطان شروع می‌کند به بحث. بحث، بحث شیطان معادل گفت‌وگوی ذهنی ما است، همین الآن در جریان است.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بَدَم من سرخ‌رو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صَبَاغِ تویی
اصلِ جُرْم و آفت و داغِ تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صَبَاغ: رنگ‌رَز

یعنی تو کردی، تو مرا رنگ کردی. گذاشته جسم‌ها را در مرکز شیطان، بعد رنگ آن را گرفته. آدم می‌گوید من فهمیدم این رنگ را گرفتم، به‌خاطر جسم در مرکز بوده، سو بوده. شیطان گذاشته، زیر بار نمی‌رود می‌گوید که تو کردی. خب ما هم همین را می‌گوییم. این بحثی که از شیطان به ارث بردیم ما، به‌خاطر این‌که در من ذهنی امتدادش هستیم، فقط این را عشق می‌برد می‌گوید. عشق یعنی فضاگشایی و یکی شدن با زندگی، این بحث را می‌برد و ما را می‌برد به حیرت.

«عشق، بُرد بحث را ای جان و بس» یعنی فقط «کاو ز گفت و گو شود فریادرس» یعنی از این گفت‌وگوی ذهنی که بیچاره کرده مرا، به فریادمان می‌رسد. وگرنه این گفت‌وگو تمام‌شدنی نیست. این حرف‌هایی که شما در ذهنتان می‌زنید یکی پس از دیگری، بیشترش هم شکایت و ناله و گفت‌وگوی گرفتاری است، این تمامی دارد؟ می‌گوید فقط عشق می‌تواند این را ببرد. این تسلسل را، این زنجیر را ببرد.

حیرتی می‌آید از عشق این نطقِ ذهن را، عشق اگر بیاید، اگر فضا را باز کنید، که جرئت نمی‌کند «ماجرا» کند، جرئت نمی‌کند سؤال کند. پس کسی که سؤال می‌کند، اصلاً این موضوع را متوجه نیست! هی سؤال بعد از سؤال.



سؤال جزو بحث شما است، ماجرای شما است، چرا این طوری است؟ اعتراض شما است. یک دفعه قبول کنید که به علت آوردن چیزها به مرکزتان مثل شیطان، به این روز افتادید.

اینها می خورد: «جویی ز فکرت، دارویِ عِلّت». شما بگویید از فکر کردن دارویِ مرض را جست و جو کردم این طوری شد. درحالی که الآن می فهمم این فکرهای هم هویت شدگی بوده که اولاً مرض را بر من تحمیل کرده، من از آنور که آمدم مریض نبودم، امتداد خدا که مریض نمی شود. پس این دیدن برحسب همانیدگیها، فکر کردن مرا مریض کرده، من فکر کردم تندتند فکر کنم، این خوب می شود، ولی مرض افزا بوده، علت افزا بوده. و ما ماجرا می کنیم، بحث و جدل می کنیم، چرا این طوری است؟ چرا آن طوری است؟ و می ترسد اگر جوابی بدهد، یک گوهر از لب او بیرون بیفتد.

**لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۳)

**همچنانکه گفت آن یار رسول
چون نبی بر خواندی بر ما فُصول**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۴)

فُصول: جمع فصل به معنی قسمتی از سخن یا نوشته و سخن حقی است که موجب تمایز حق و باطل شود.

**آن رسول مُجْتَبِی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۵)

مُجْتَبِی: برگزیده

این را نبی بخوانید می شود حضرت رسول، نبی بخوانید می شود قرآن. حالا نبی می خوانیم. می گوید وقتی که این شخص، عاشق، از «خیر و شر» که دویی ذهن است، لب می بندد تا گهری از دهانش نیفتد و همه را جذب کند، چه کسی که واقعاً وصل است از آنور پیغام می آورد، چه کسی که گوش می دهد.

به طوری که می گوید آن یار رسول گفت وقتی حضرت رسول بر ما «فُصول» را می خواند و آن رسول برگزیده موقع نثار این خرد به ما، از ما حضور و وقار می خواست. به ما می گفت باید حاضر باشید. وقتی صحبت می کرد می گفت شما باید سنگین باشید بنشینید حواستان این جا باشد و این سکوت شما و سکون شما و حضور شما باید بسیار



عمیق باشد. درست است؟ مالِ شما هست؟ وقتی مولانا می‌خوانید، واقعاً شما حاضر هستید؟ مثل کوه وقار دارید؟

فُصول: جمعِ فصل به معنی قسمتی از سخن یا نوشته. سخنِ حقی است که موجب تمایز حق و باطل شود حالا. مجتبی: برگزیده. می‌دانید. و می‌گوید:

آنچنانکه بر سرت مرغی بُود
کز فَوَاشِ جان تو لرزان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۶)

فَوَاش: از دست رفتن، فوت شدن

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۷)

دَم نیاری زد، ببندی سُرْفه را
تا نباید که بپرَد آن هما
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۸)

می‌گوید این حضور شما، این اتصالِ شما به خداوند شبیه این است که سرتان یک مرغی نشسته و اگر تکان بخوری، این ممکن است بپرد. پس این اتصال این قدر حساس است.

این‌که ما یک ذهن بی ناظر داریم می‌گوییم همین فکر کن، عیب بگیر تمام و از همه انتقاد کن، برو مردم را درست کن با من ذهنیات، این‌ها نیست. یعنی شما همیشه اگر لرزان باشید، شبیه آدمی هستید که در سرش مرغ نشسته و واقعاً هم مرغ نشسته. یعنی حضور شما با فضاگشایی شبیه این است که هُما که پرنده‌ای است سر هر کسی بنشیند پادشاه می‌شود، شما هم می‌خواهید پادشاه بشوید سلیمان بشوید و اگر بپرد، دیگر آن پادشاهی از بین می‌رود.

پس حضور شما، اتصال شما به زندگی شبیه نشستن این پرنده روی سر شما است. شما جرأت نمی‌کنی بجنبی چون بجنبی، پرنده پرواز می‌کند. برای این‌که شما یک مرغ خوبی دارید و آن حضور شما است. اگر بجنبید، می‌پرد.



و اگر یک واکنشی ذهن خواست انجام بدهد، خفه می‌کنی آن را. مثل سرفه، فرض کن مرغ سرتان نشسته سرفه‌تان گرفته، این را یک جوری باید شما ببندید که سرفه نکنید. سرفه بکنید، مرغ می‌پرد. سرفه یعنی یک واکنش ذهن، یک چیزی ذهن شما بگوید، ذهن همانیده. همین که بگوید می‌پرد این. مثل سرفه شما است. «تا نباید که بپرد آن‌ها» آن‌ها از سرتان نپرد.

ور گسَست شیرین بگوید یا تَرش

بر لب انگشتی نهی یعنی خَمش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۹)

حیرت آن مرغ است، خاموش کند

برنهد سَر دیگ و پُر جوش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰)

و اگر کسی از شما شیرین بگوید یعنی تعریف کند از شما یا انتقاد کند، دست را می‌گذاری به دهانت که خاموش. خودم بمانم، سرفه نباید بکنم. نمی‌گویم به‌به! خیلی ممنون یا چرا انتقاد می‌کنی از من. نه، فضا را باز می‌کنم خاموش می‌مانم.

پس حیرت همان مرغ است که سر ما نشسته و ما را خاموش می‌کند، حرف نمی‌زنیم. سر دیگ را می‌گذارد و ما را پخته می‌کند. پس شما می‌بینید که هیچ واکنش ذهنی نشان نمی‌دهید، فضا را باز می‌کنید تا یواش‌یواش به بلوغ برسید. تا یواش‌یواش ذهنتان مزاحمتان نشود و از این همانیدگی‌ها زندگی‌تان آزاد بشود.

بس کسان را کالت پیکار گشت

بی‌رجولیت چنان تیغی به مش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶۸)

رُجولیت: مردی

می‌گوید خیلی کس‌ها هستند که آلت جنگ به دست می‌گیرند درحالی‌که مردانگی به‌کار بردن آن را ندارند. و ما هم همان هستیم، ما واقعاً یک شمشیری داریم که بلد نیستیم از آن استفاده کنیم.

بس کسان را کالت پیکار گشت

بی‌رجولیت چنان تیغی به مش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶۸)



رُجولیت: مردی

کسانی که تیغی در دست دارند، شمشیری در دست دارند ولی مردانگی به کار بردن آن را ندارند، این‌ها کشته می‌شوند در کارزار. چون پهلوانانِ دیگر فکر می‌کنند این واقعاً این شمشیر را برداشته پهلوان است، حمله می‌کنند او را می‌کشند.

گر بپوشی تو سلاح رُستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶۹)

جان، سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
هر که بی‌سر بود، ازین شه بُرد سر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰)

آن سلاح حيله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۱)

خست: زخمی کرد.

«هم ز تو زایید و هم جان تو خست». در غزل هم بود، گفت این کرم ابریشم از خودش در آورده این فن را. من ذهنی هم از خودش در آورده، خداوند به او یاد نداده، نگفته برو این کار را بکن. درست است؟ می‌گوید اگر سلاح رستم را بپوشی، شمشیرش را هم ببندی، اگر مرد استفاده از آن نباشی، جانت از دست خواهد رفت.

یعنی اگر مولانا نیستیم، بگوییم آقا ما بلد نیستیم، ادعا نکنیم. اگر شما به حضور نرسیدید از آن‌ور پیغام نمی‌آوردید، نه، نیستیم. ولی اگر می‌گویید که نه من شبیه مولانا هستم، ممکن است همه چیز را در این راه بدهی. درست است؟ چون فوراً مشخص می‌شود که نیستی.

حالا می‌گوید آن جانی که حقه‌باز است، آن را سپر کن و دفاع نکن از خودت. برای این‌که هر کسی که سر ذهنی را داد بی‌سر بود، از این شاه زندگی خداوند سر بُرد. «هر که بی‌سر بود، از این شه بُرد سر» و سلاح تو حيله و مکر من ذهنی تو است که هم این را خداوند نداده، از تو زاییده مثل آن پیلۀ کرم ابریشم.

ابریشم آن تکنیک را از خودش در آورده که یک چیزی می‌سازد در آن زندانی می‌شود و بالاخره نمی‌تواند فرار کند، می‌جوشانند می‌میرد. به آرزویش هم نمی‌رسد که می‌خواست پروانه بشود. خب اگر می‌خواستی پروانه شوی، چرا



این قدر پیله بستی که سوراخ کردنش مشکل باشد؟ ما چرا این قدر همانیدگی و پیله دُور خودمان تنیده‌ایم و آن را افتخار می‌دانیم! «هم ز تو زایید و، هم جانِ تو خست» پس سلاح ما حيله و مکر من‌ذهنی ما است، این را باید بیندازیم، که از ما زاییده شده و جان ما را زخمی کرده و می‌گوید:

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلِت کن که پیش آید دُول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲)

دُول: جمع دولت، نیک‌بختی‌ها

چون که یک لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو، می‌طلب رَبُّ الْمَنَنْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳)

بَر: میوه و ثمر
رَبُّ الْمَنَنْ: پروردگار نعمت‌ها

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و، بگذر ز شوم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

گول: احمق، نادان

از این حيله‌ها، از این فکرهای من‌ذهنی ما سودی بردیم؟ نه، هیچ چیز. پس ترک این حيله من‌ذهنی را بکنیم، ترک فکر کردن از طریق من‌ذهنی را بکنیم که دولت پیش بیاید، برکت از زندگی بیاید. تا حالا یک لحظه ما از فن‌های من‌ذهنی میوه نخورده‌ایم. چون که یک لحظه نخوردی بر، یعنی میوه، از فن من‌ذهنی، پس ترک فن‌های من‌ذهنی را بگو، رَبُّ الْمَنَنْ یعنی خدای نعمت‌ها، یعنی خداوند را بطلب با فضاگشایی.

و این علوم ذهنی و فن‌های ذهنی و حرکت در ذهن بر ما مبارک نیست و هیچ وقت نبوده. «چون مبارک نیست بر تو این علوم» وقتی این علوم را به‌کار می‌بریم هیچ اتفاق خوبی برای ما نمی‌افتد همه‌اش ضرر می‌خورد، پس بهتر است که خودمان را گِیج بکنیم احمق بکنیم بی‌عقل بکنیم. در غزل می‌گفت دیوانه شو، مجنون دیوانه شد اسمش بد دررفت ولی خودش از تلاطم‌های ذهن رهید. خویشتن گولی کن و بگذر از شوم، از شومی از بدفرجامی، از این‌که هر لحظه ممکن است اتفاق بد بیفتد. درست است؟

دُول: جمع دولت، نیک‌بختی‌ها. بَر: میوه و ثمر. رَبُّ الْمَنَنْ یعنی پروردگار نعمت‌ها. گول یعنی احمق، نادان.



چون ملایک گو که: لاَ عِلْمَ لَنَا یا اِلهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

پس در این لحظه ما فضا را باز می‌کنیم، مانند فرشتگان می‌گوییم که ما علمی نداریم ای الهی، غیر از آن علمی که همین الان به ما می‌خواهی بدهی.

پس رسیدیم به این‌که این فکرها و حقه‌بازی‌های ذهنمان را که می‌گوید «فن» بگذاریم کنار، آن سلاح ذهن را بگذاریم کنار. دفاع نکنیم از ذهنمان، این‌ها همه شوم بوده برکت نداشته، یک لحظه از این‌ها ما میوه نخورده‌ایم تا حالا. آیا تا حالا شده از من ذهنی میوه بخورید؟ نه، همه‌اش ضرر زده.

مانند فرشتگان بگوییم که ما علمی نداریم، مگر با فضاگشایی تو به ما این لحظه دانش می‌دهی. آن علم ذهنی ما علم نیست. این آیه را همیشه می‌خوانیم:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند منزهی تو.» فرشتگان گفتند، ما هم با فضاگشایی فرشتگی‌مان را رو می‌آوریم. «ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

هر صبح ز سیرانش، می‌باشم حیرانش
تا جان نشود حیران، او روی بنماید

هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی
تا باخبری، والله او پرده بنگشاید

دم همدم او نبود، جان محرم او نبود
و اندیشه که این داند، او نیز نمی‌شاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶)

نمی‌شاید: شایسته نیست.



این لحظه از سیران، از حرکتِ زندگی در مرکزِ من حیران می‌شوم. هر صبح یعنی هر لحظه، این لحظه. پس با فضاگشایی و حرکتِ زندگی، سیرانِ زندگی در مرکزِ من حیران می‌شوم. تا جانم حیران نشود، خداوند رو نمی‌کند به من.

هر چیزی را که می‌بینم، منظور از هر چیزِ زندگی است، از زندگی هرچه ببینم، در بی‌خبری ذهن می‌بینم. اگر ذهن خبردار شود نمی‌گذارد. ولی توجه کنید که ما همه‌اش با ذهن می‌خواهیم ببینیم. ما وقتی می‌خواهیم ببینیم، می‌گوییم با ذهن به من توضیح بدهید. «تا باخبری واللّه» تا زمانی که با ذهن خبر داری، خداوند پرده را باز نمی‌کند.

این دمِ ما که داریم صحبت می‌کنیم، حالا به فارسی به انگلیسی به هر چیزی، دمِ ما همدم خداوند نیست، جان ذهنی ما محرم او نیست. و این اندیشه که در ذهن این‌ها را می‌داند، فهرست، این هم شایسته موضوع نیست. شما نگویید ما دیگر این چیزها را می‌دانیم دیگر. خب می‌دانید! کتاب نوشته‌ام، خب نوشتی! اندیشه در ذهن این‌ها را می‌داند، ارزش دارد؟ نه! به این مقام شایستگی ندارد، «او نیز نمی‌شاید» یعنی شایسته این اوضاع و احوال یکتا شدنِ ما با زندگی نیست، پس دانستن کافی نیست. توجه می‌کنید؟

از مقاماتِ تَبَتُّل تا فنا
پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تَبَتُّل: بُریدن و إخلاص داشتن
فنا: نهایت سیرِ اِلَى الله

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالمی پُر آفتابِ چاشتگاه؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۰۸)

چشم باز و، گوش باز و، این دَکَا
خیره‌ام در چشم‌بندیِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۰۹)

دَکَا: هوشیاری، تیزی طبع، افروخته شدن آتش
دَکاء: آفتاب



من از ایشان خیره، ایشان هم ز من از بهاری خار، ایشان، من سَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۰)

سَمَن: گل یاسمن

مولانا تعجب می‌کند از این سپاه، یعنی سپاه کل انسان‌ها تقریباً. می‌گوید الآن عالمی پُر از آفتاب زندگی است، درست مثل این‌که آفتاب دربیاید همه‌جا روشن است، یک عده‌ای نمی‌بینند آفتاب را. این شمع ذهن را روشن کرده‌اند.

اگر ما می‌توانیم به وسیله زندگی ببینیم، حضور ببینیم، عدم ببینیم، با عقل خداوند کار کنیم، چرا با عقل من ذهنی کار می‌کنیم؟ دارد این را می‌گوید. چشم‌هایشان باز است، گوش‌هایشان هم باز است و این همه ذکا، زیرکی دارند ولی من تعجب می‌کنم از «چشم‌بندی خدا». چرا نمی‌بینند؟ برای این‌که من ذهنی را رها نمی‌کنند، می‌خواهند به وسیله او ببینند. من از ایشان تعجب می‌کنم، ایشان از من. مولانا می‌گوید.

یک بهاری هست که من یاسمن شدم در این بهار، بهار فضای گشوده شده است، یکی هم انقباض است. ولی خداوند بهارش را آورده گفته همه شما می‌توانید به من زنده بشوید. هر لحظه می‌گوید به سوی من بازگرد.

«از بهاری خار، ایشان»، یک بهار است یک آفتاب است، آن‌ها خار شدند. چرا؟ منکر هستند، فضا بند هستند، ذهن برایشان مهم است، لرزان نمی‌شوند. «از بهاری خار، ایشان» ولی «من، یاسمن». ذکا: هوشیاری. البته ذکا به معنی آفتاب. سَمَن: گل، گل یاسمن. آیه قرآن می‌گوید:

«... لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا ۚ أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ ۚ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«... ایشان را دل‌هایی است که بدان نمی‌فهمند و چشم‌هایی است که بدان نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی گمراه‌تر از آن‌ها. اینان خود غافلانند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹)

یعنی اینان همان من‌های ذهنی هستند.

پیششان بُردم بسی جام رَحِیق سنگ شد آبش به پیش این فریق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۱)

رَحِیق: شراب ناب و خوشبو



دسته گل بستم و، بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و، نوش، نیش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۲)

آن نصیب جان بی خویشان بود
چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۳)

رَحیق: شراب ناب و خوشبو. قَریق: گروه. خب مولانا این غزلها را، این شعرها را برای ما تهیه کرده آورده که در اینها شراب خالص هست، این غزلی که خواندیم، این ابیاتی که خواندیم. ولی به پیش این فضا بندها، آنهایی که از ذهن به کتاب نمیروند، از فهرست به کتاب نمیروند، آب سنگ شد. جامدش کردند، گرفتند تبدیل به مواد ذهنی کردند. میگوید دسته گل درست کردم به پیش اینها بردم، واقعاً این غزلها دسته گل نیست؟ چندان بیت مثنوی را شما با هم بیچید، دسته گل نمی شود؟

دسته گل بستم و، بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و، نوش، نیش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۲)

اینها را خواندند و گلها را خار کردند، عسل را زهر کردند. میگوید این شراب، نصیب جان بی خویشان است. این می خواهد بگوید که کسی که من ذهنی داشته باشد انقباض بلد باشد، جانش نلرزد، برایش مهم نباشد، نمی تواند از اینها استفاده کند. این دسته گل تبدیل به خار می شود.

من ذهنی نمی تواند این ابیات را هضم کند، خوشش نمی آید. برای همین میگوید این شراب «نصیب جان بی خویشان» است، یعنی جانهایی که من ذهنی را از دست داده اند. وقتی با خویش هستند، من ذهنی دارند «من» دارند، این شیرینی پیدا نمی شود. خیلی خب اینها را هم می خوانم:

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۴)



دشمن این خواب خوش شد، فکر خلق تا نخسپد فکرتش، بسته‌ست خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۵)

پس بنابراین ما کسی را می‌خواهیم که نسبت به ذهن خفته، نسبت به این دنیا خفته، ولی جانش بیدار شده فضا را باز کرده و به بیداری خوابِ زندگی را می‌بیند. درست است؟ در بیدار است نسبت به زندگی، خفته است نسبت به ذهن و در این حالت به او الهام می‌شود.

اما دشمن این خواب، همین خوابِ خوش که فضا گشوده بشود، فکرِ خلق است چون فکرِ خلق همه‌اش فکرِ همانیده است. تا این فکرتش که فکر می‌کند از ذهن خارج بشود و از مرضِ ذهن خلاص بشود، حلقش بسته‌است، یعنی چیزی نمی‌تواند بخورد از آن شرابِ خوش.

حیرتی باید که روبَد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۶)

پس ما یک حیرتی می‌خواهیم که جارو کند تمام فکرها را که از ذهن ما می‌گذرد. توجه کنید، آن فکری را نمی‌گویید که فضا گشوده می‌شود و زندگی از طریق ما تیر می‌اندازد. دو جور فکر است، فکری که من‌ذهنی تولید می‌کند از گذشتن از روی همانیدگی‌ها، از آوردن همانیدگی‌ها به مرکز و فکر کردن برحسب این‌ها، این فکر را می‌گویید. ولی وقتی فضا گشوده می‌شود شما کمان می‌شوید، فکری که در شما تولید می‌شود که این‌ها تولیدات زندگی است، صنُع است، من‌ذهنی دخالت ندارد. پس یک حیرت می‌خواهد که فکر را جارو کند و حیرت، فکر و ذکر را که مال من‌ذهنی باشد، این‌ها را می‌خورد. این هم می‌خوانم تمام بشود.

هر که کامل‌تر بُود او در هنر او به معنی پس، به صورت پیشتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۷)

راجعون گفت و، رجوع این‌سان بُود که گله وا گردد و، خانه رود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۸)



هر کسی در هنرهای ذهنی کامل باشد، کامل‌تر باشد، او در معنا پس است، اما «به صورت» بیشتر است. او راجعون گفته، یعنی باید به‌سوی من برگردید. «راجعون گفت و، رجوع این‌سان بُود» برگشتن به‌سوی زندگی این‌طوری است که گلهٔ انسان‌ها برمی‌گردند و به خانه می‌روند. یعنی ما می‌آییم به این چراگاه دنیا و بالاخره باید برگردیم به خانه برویم. منظورش این آیه است:

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

«کسانی که چون مصیبتی به آن‌ها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او بازمی‌گردیم.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

که می‌دانید این نصف این آیه را برای مرده‌ها می‌خوانند درحالی‌که برای زنده‌ها باید بخوانند. یعنی اگر یک چالشی برای شما پیش آمد، باید بگویید درحالی‌که زنده‌ام، باید فضا را باز کنم بروم به‌سوی خداوند. ولی معمولاً کسی که می‌میرد، آن قسمت آخر آیه را می‌خوانند، قسمت اولش را حذف می‌کنند، یعنی این قسمتی که «کسانی که چون مصیبتی به آن‌ها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

معنی‌اش این است که شما هر چالشی پیش می‌آید، به شما این پیغام را می‌دهد: درحالی‌که زنده‌ام در این بدن، من باید فضا را باز کنم به‌سوی او برگردم. مولانا هم می‌بینید که به این معنی می‌گیرد.

**چونکه واگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۹)

ورود: وارد شدن به سرچشمه و آب‌شخور و یا مطلق وارد شدن و حاضر شدن است. در این بیت منظور چراگاه است.

**پیش افتد آن بز لنگ پَسین
أَضْحَكَ الرَّجُعِيَّ وَجْهَ الْعَابِسِينَ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۰)

«آن بز لنگ که به گاه رفتن، از همه عقب‌تر می‌رفت، اینک به هنگام بازگشت پیشاپیش همه می‌آید. این بازگشت، چهرهٔ اخم‌آلود و غم‌زدهٔ آنان را شادمان و خندان می‌کند.»

پس بنابراین می‌گوید که وقتی گله، یعنی گلهٔ انسان‌ها از چرای این دنیا برمی‌گردد، آن بز که جلو رفته بود و زیاد همانیده شده بود، پس می‌افتد و آنی که عقب مانده بود، کمتر همانیده شده بود، آن جلو می‌افتد. بنابراین



«آن بز لنگ به‌گاه رفتن، از همه عقب‌تر می‌رفت این‌که به هنگام بازگشت پیشاپیش می‌آید. این بازگشت، چهرهٔ اخم‌آلود و غم‌زدهٔ آنان را شادمان و خندان می‌کند.»

پس آن بزی که کمتر همانیده شده بود و غمگین بود در ذهن که من چرا کمتر دارم، وقتی برمی‌گردد می‌بیند که بارش سبک است و جلو افتاد. و این جلو افتادن صورتش را باز می‌کند، که تا حالا اخم کرده بود.

از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟

فخر را دادند و، بخریدند ننگ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۱)

پا شکسته می‌روند این قوم، حَج

از حَرَج راهی‌ست پنهان تا فَرَج

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۲)

حَرَج: تنگی، تنگنا
فَرَج: گشایش

دل ز دانش‌ها بشستند این فریق

زانکه این دانش نداند آن طریق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۳)

فَرِیق: گروه، دسته

پس می‌گوید از گزافه یعنی از بی‌خودی، بی‌جهت. حرج: تنگی، تنگنا. فرج: گشایش. فریق: گروه، دسته. می‌گوید بیهوده این قومی که می‌خواهند به خدا برسند، لنگ نشدند. بی‌خودی نمی‌گویند ما بلد نیستیم، با من ذهنی عمل نمی‌کنند، «فخر را دادند و، بخریدند ننگ». با من ذهنی فخرفروشی نمی‌کنند، گفتند بلد نیستیم ما. این گروه به حج پاشکسته می‌روند.

در این‌جا، حج یعنی همان دل گشاده‌شدهٔ ما به‌سوی خداوند، به‌سوی خدا که فضای گشوده‌شده در مرکز ما است، این‌ها پاشکسته می‌روند. یعنی پای ذهنی را انداخته‌اند دور، شکسته‌اند، می‌گویند پای ذهنی نداریم و دانش ذهنی هم نداریم. از این تنگنا تا گشایش، پنهان راه هست «از حَرَج راهی‌ست پنهان تا فَرَج».

وقتی شما می‌گویید نمی‌دانم و پای ذهنی را به‌کار نمی‌برید، ابزارهای ذهنی را به‌کار نمی‌برید، می‌لنگید، از این حالت تا گشایش می‌گوید راه پنهان هست.



این دسته آدم‌ها از دانش‌های ذهنی دلشان را شستند برای این‌که می‌دانند که این دانش ذهنی آن راه را نمی‌داند. با دانش ذهنی نمی‌شود به‌سوی خداوند رفت، ولی بیشتر مردم متأسفانه با دانش ذهنی به حج می‌روند. حج در این‌جا مکه نیست، به دل خودتان، به فضای گشوده‌شده خودتان، به دیدار خدا. به دیدار خدا نمی‌شود دست و پای من‌ذهنی را به‌کار برد.

دانشی باید که اصلش زآن سر است

زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۴)

مولانا می‌گوید دانشی می‌خواهیم که از آن‌ور آمده باشد، مثل همین ابیات مولانا. برای این‌که هر دانش فرعی، درست است که دانش فرعی ذهنی است الآن ولی چون از آن‌ور آمده، وقتی می‌خوانیم، می‌بینیم که ما را رهبری می‌کند هدایت می‌کند به اصلش، یعنی به همان فضای یکتایی. همین همه این دانش مولانا از آن فضای یکتایی آمده، درست است که فرع است و به‌صورت ذهن است، وقتی می‌خوانیم می‌بینیم که ما متوجه می‌شویم که چه‌کار باید بکنیم.

خب به همین‌جا بسنده کنیم. اگر همه را گوش کردید، از صبر و حوصله شما ممنونم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦